

آلبر کامو

فلسفہ پوچی

ترجمہ داکٹر محمد تقی غیاثی



انتشارات پیام

شماره ثبت کتابخانه ملی ۱۰۹۶ به تاریخ ۴۹۱۰۲۸

انتشارات پیام - تهران - شاهرضا - مقابل دانشگاه

زمستان ۱۳۴۹

در چاپ فاروس ایران

۳۰۰۰ نسخه چاپ شد .

حق چاپ محفوظ

مقالاتی که در این کتاب آمده

۵	آلبر کامو - احوال ، آثار ، افکار
۱۵ - ۶۶	کتاب پست و رو
۱۵	طنز
۲۷	حالی بین رد و قبول
۳۹	دل مردگی
۵۳	شوق زندگی
۶۱	امید و نومیدی
۶۷ - ۷۲	از کتاب افسانه سی زیف
۶۷	افسانه سی زیف
۷۲ - ۹۳	از کتاب تابستان
۷۳	پرومته در دوزخ
۷۹	من پیامبر پوچی نیستم (معما)
۸۹	درختان بادام
۹۳ - ۱۰۰	از افسانه سی زیف
۹۳	پوچی و خودکشی

ترجمه کتاب را به همسر عزیزم تقدیم می‌کنم.

م . ت . غ

آلبر کامو

احوال ، آثار ، افکار

الف - زندگی - سال ۱۹۱۳ در خانواده فقیر مهاجری در الجزایر متولد شد . پدرش در آغاز جنگ جهانی اول داوطلبانه به صفوف میهن - پرستان فرانسوی پیوست و در پیکار علیه سربازان بیگانه شهید شد . مادرش که از نژاد اسپانیایی بود در خانه های مردم کلفتی میکرد و زندگی خود و خانواده اش را از این رهگذر تأمین می نمود . کامو تحصیلات عالی خود را در رشته فلسفه در مدرسه عالی ادبیات شهر الجزیره با تمام رسانید و تحت تأثیر استاد فرانسوی خود ژان گرنیه *Jean Grenier* قرار گرفت . از همان آغاز جوانی شیفته ادبیات خصوصاً تأثر بود . در الجزیره گروهی تشکیل داد که تحت نظارت وی آثار نویسندگانی را بروی صحنه می آورد و حتی خود وی در نقش بعضی از قهرمانان بازی میکرد . بهنگام تحصیل ، برای گذران زندگی کار میکرد ؛ گاهی وسایل یدکی

اتوموبیل می فروخت ، زمانی کارمند يك بنگاه معاملاتی بود و مدتی هم به کارمندی شهربانی درآمد. آغاز کار ادبی او با روزنامه نگاری در الجزیره و سپس در فرانسه بود . در آشوب جنگ جهانی دوم به «نهضت مقاومت ملی فرانسه» پیوست و علیه اشغالگران آلمانی مبارزه کرد . پس از آزادی فرانسه سردبیری روزنامه « نبرد » Combat را بعهده گرفت. شاهکار او «بیگانه» بتوصیه نویسنده نامدار معاصر «آندره مالرو» A. Malraux در سال ۱۹۴۲ از طرف انتشارات « گالیمار » منتشر شد . در سال ۱۹۵۷ جایزه نوبل در ادبیات باو داده شد . وی در روز چهارم ژانویه ۱۹۶۰ در حادثه رانندگی جان سپرد. او يك فیلسوف انسان دوست ، قصه نویسی توانا ، نمایشنامه نویسی پیشرو و مردی آزاده بود . شهرت او بیشتر در فلسفه پوچی است که از همان آغاز جوانی همه اندیشه اش را تسخیر کرده بود .

ب - آثار - ۱- نخستین اثر مهم او « بیگانه » L'Étranger است. مورسو Meursault قهرمان اصلی کتاب در الجزیره يك کارمند ساده است. زندگی او بسیار عادی میگذرد. مادرش می میرد ، مورسو با زنی بنام ماری طرح دوستی میریزد. این آدم عجیب بی اعتنا بهمه چیز ناگهان بکار شگفت انگیزی دست میزند: عربی را بضرب گلوله از پای در میآورد، محاکمه و محکوم بمرگ میشود. در تمام مراحل زندگی، بجای آنکه بازیگر باشد، در کارهای مربوط بخود همانند تماشاگر بی تفاوتی شرکت میکند . این مرد چون میخواهد چنانکه هست جلوه کند، بنظر اجتماع عجیب و بیگانه و غریبه مینماید. این کتاب چندبار به فارسی برگردانده شده است. ترجمه مرحوم آل احمد از همه مشهورتر است. قهرمان کتاب، قهرمان پوچی لقب گرفته است .

۲- اثر نمایشی مشهور او کالیگولا Caligula است . این نمایشنامه در سال ۱۹۴۵ بروی صحنه آمد . کالیگولا ، امپراطور رم ،

بهنگام مرگ خواهر محبوبش، با حقیقت دردناکی روبرو میشود: انسانها فانی و ناشادند. همه این حقیقت تلخ را میدانند اما بروی خود نمیآورند. مردم چنان بزندگی دل بسته اند که انگار هرگز نخواهند مرد. بنظرش میرسد که اگر این حقیقت مورد شناسایی قرار نگیرد و پیوسته از آن صحبت نشود، بیکر زندگی آلوده بدروغ میشود. پس بهتر است از قدرت بی حد و حصر خود استفاده کند و زندگی راستین مردم را بدانها بازگرداند. چه کاری بهتر از این که مردم به پوچی زندگی خود واقف شوند؟ کالیگولا تصمیم می گیرد بیک عمل منطقی دست زند: حال که مردم بمعنی سرنوشت بی توجهند، او سرنوشت آنها می گردد. پس لازمست که وی همپایه خدایان شود. با الوهیت او، آزادی وی نامحدود میشود. وقتی کاملاً آزاد شویم، هر کاری ممکن است. حال که جهان و اعمال مابقی ارزش و پوچ است، پس هر کاری مجاز است. از این لحظه، کالیگولا حکومت قضا و قدر و پوچی را آغاز میکند. اکنون کالیگولا از راه شقاوت، غیر ممکن را ممکن میگرداند: حال که اطرافیان او نمیتوانند به تلخی و پوچی زندگی پی ببرند، چه بهتر که او تلخی و پوچی آنها را با آنان نشان دهد. پس دست به کشتار میزند. اما بزودی میفهمد که براه حل معقولی دست نیافته است و خود نیز جان بر سر این اندیشه نادرست می نهد. کالیگولا نمونه انسانی است که از شدت علاقه بخود بدیگران بی علاقه میشود. شوق زیستن او منتهی به ویرانگری میگردد. این کتاب توسط مترجم دانشمند ابوالحسن نجفی ترجمه شده است.

۳- طاعون: در یکی از شهرهای الجزایر طاعون بیداد میکند. برای جلوگیری از شیوع بیماری از ورود و خروج افراد در این شهر جلوگیری میشود. گروهی نیک سیرت علیه بیماری به مبارزه برمیخیزد. مردم بامرگ دست بگریبانند. از جمله کسانی که دست نیکی و جوانمردی

بسوی مردم محنت زده دراز میکنند، یکی هم دکتر ریو Rieux است. درد ورنج باومیاموزند که انسانها بیش از آنکه قابل تحقیر باشند مستحق تحسین و تکریمند. گروه دیگری می فهمند که نمیتوان جدا از مردم شاد و خوش زیست. سرانجام طاعون، یعنی سرنوشت غم انگیز، از همان راهی که آمده بود برمیگردد. تعلیمات اخلاقی کتاب را میتوان چنین خلاصه کرد: مصائب روی زمین بی شمارند و مردم نباید در میان درد ورنج خود سربار یکدیگر باشند؛ برای رسیدن بقله صفا و آرامش باید طریق محبت پیمود. در بلای سخت باید معرفت آموخت؛ معرفت یعنی گرمی و شیرینی زندگی. این کتاب توسط مترجم معروف رضا سید حسینی ترجمه شده است.

۴- سوء تفاهم: زنی بنام مارتا بکمک مادر خود مسافرخانه‌ای دائر میکند که در آن مسافران را بیدار نیستی می فرستد و دارائی آنانرا تصاحب می کند. شبی مسافری وارد مسافرخانه میشود که از معرفی خودداری میکند. او هم بسرنوشت غم انگیز مسافران پیشین گسرتار میشود. این مسافر برادر مارتا است که آمده است مادر و خواهر خود را بسرزمین آفتابی سعادت رهنمون شود. وقتی مادر و خواهر به عمل فجیع خود پی میبرند، مارتا خود را حلق آویز میکند و مادر غرق میشود. گناه این ماتم بگردن مسافر ناشناسی است که از معرفی خود دریغ کرد. اگر میخواهیم شناخته شویم، باید خود را معرفی کنیم. این کتاب هم توسط نویسنده فقید مرحوم آل احمد به فارسی ترجمه شده است.

۵- دادگستران: موضوع نمایشنامه يك ماجرای حقیقی است و از تاریخ معاصر روسیه اقتباس گردیده است. در سال ۱۹۰۵ تروریستهای سوسیالیست روسی دوک بزرگ سرژ عموی نیکلای دوم تزار روسیه را میکشند. این ماجرا دستمایه مباحثات فلسفی و اخلاقی کامو میگردد. قهرمانان اصلی نمایشنامه کالیایف، استپان و دورا معشوقه کالیایف

میباشند. استپان بخاطر شکنجه های فراوانی که دیده برای ارزشهای اخلاقی حرمتی قابل نیست - بعقیده او برای بهروزی بشر باید جهان کنونی را زیرو رو کرد، عشق ورزی را بآن فردای دور محول نمود و تخم کینه در دل کاشت. برای وصول به هدف، هر عملی جایز است. کشتار بیرحمانه و دروغ ممکن است در پیروزی مؤثر شوند. کالیایف مخالف این عقیده است. بنظر او برای آزاد کردن بردگان باید مبارزه کرد، اما مبارزه بخاطر زندگی است، نه مرگ. عدالتی که از سر چشمه انسانیت سیراب نشود مورد قبول او نیست. او مبارزه ننگ آلود را نمی پسندد. کالیایف فرزند زمان خود است و در اندیشه فردا نیست. او حاضر نمیشود که به کالسکه دوک نارنجک پرتاب کند، چرا که در آنروز معین او همراه بی گناهان دیگری نظیر کالیایف میباشد. بعقیده استپان عمل کالیایف متکی بمنطق نیست، چون زندگی قومی بالاتر از حیات یک کودک است. دورا عاشق کالیایف است و بخاطر عشق خود خواستار لحظه توقف است تا او بتواند دمی مصائب مردم را از یاد برد و عشق شور انگیز فردی خود را سیراب کند. دوراهم بدنبال کالیایف روانه زندان میشود. درونمایه نمایشنامه هواخواهی از فضایل انسانی است. این کتاب توسط سپانلو، شاعر معروف بنام عادلها ترجمه شده است.

۶- افسانه سی زیف: رساله ایست شامل چند مقاله فلسفی در باب پوچی. دومقاله خودکشی و افسانه سیزیف را ما از این کتاب برگزیده ایم. این مقالات نخستین بار در سال ۱۹۴۲ منتشر شد. پیام امید بخش این کتاب آنرا از آثار سودمند و گرانقدر عصر حاضر گردانیده است. امید است در فرصت مساعد همه کتاب جداگانه ترجمه و منتشر شود.

علاوه بر آثار مذکور، کامو مقالات و کتب دیگری نوشته کسه عموماً چاپ شده است. از این جمله باید کتب حکومت نظامی، سقوط و مجموعه قصه های کوتاه او را بنام «سفر و حضر» نام برد. حکومت

نظامی و سقوط هم به فارسی ترجمه شده اند .

۷ - درباره کتابی که در دست شماست : ۱۰ مقاله ایکه میخوانید

از سه کتاب او بشرح زیر گلچین شده است:

الف - ۵ مقاله : «طنز» ؛ «حالی بین رد و قبول» ؛ «دل‌مردگی» ؛

«شوق زیستن» و «پشت و رو» شامل تمام کتابی است بنام «پشت و رو»

L'envers et l'endroit

ب - سه مقاله : «من پیامبر پوچی نیستم» ؛ «پرومته در دوزخ» و

مقاله «درختان بادام» از کتاب «تابستان» L'été انتخاب شده است .

ج - دو مقاله «پوچی و خودکشی» و «افسانه سزیف» را چنانکه

ذکرش گذشت از «افسانه سزیف» ترجمه کرده ام. این دو مقاله نخستین

و آخرین مقالات کتابند و در حقیقت آغاز و انجام يك بحث مفصل

فلسفی می باشند .

۸ - «پشت و رو» : ۵ مقاله پشت و رو بین سالهای ۱۹۳۵

و ۱۹۳۶ نوشته شده و سال بعد در الجزیره منتشر شد . با اینکه

کتاب از جوان بیست و دو ساله ای بود، در مدت کمی نایاب شد و گروهی

آنها بزرگترین اثر کامو نامیدند. بریس پارت B. Parain بارها همین

عقیده را به کامو ابراز کرد، ولی وی عقیده داشت که چون پارت فیلسوف

است به هنر ارجح نمی نهد و تنها بحقیقت فلسفی کتاب و صداقت نویسنده

توجه دارد .

خواننده خود بهنگام مطالعه کتاب توجه خواهد فرمود که آثار بعدی

عموماً از همین سرچشمه فلسفی و عقیدتی سیراب شده اند.

خلاصه این کتاب، بعقیده کامو، در دو واژه بیان میشود : فقر و

نور. چنانکه خود میگوید، فقر برای او مصیبتی نبوده است چرا که

غناي نور سرزمین گرم آفریقا کمبود مادی را جبران میکرد. بقول خود

او: در آفریقا خورشید و دریا مفت است. وی هنگامی با مسکنت آشنا

شد که در حومه شهر پاریس فقر را هماغوش آسمان سرد و سیاه و تهی از امید دید. پس اگر شورشی در کتاب دیده میشود، طغیان کسانی است که کامو خواهان بهروزی آنان است. خاطره دنیای فقر و نور او را از دو خطری که هنرمندان را تهدید میکند، یعنی از کینه ورزی و خشنودی بیش از اندازه بر حذر داشته است. بنظر او ظلم اقلیم، بدترین بیداد است. این حالت بین رد و قبول که مولود محیط فقیرانه و گرم او بود طبعی هنر پرور در او بودیعه نهاد. وی می پرسد: مگر بدون انکار و تمکین، روان میتواند آماده هنر گردد؟ پس بجای آنکه از این جدال شکایت کند، بهتر همان دید که این حال را در خدمت هنر گذارد. در مقدمه کتاب همو میگوید: «با اینکه اکنون غم فردایم نیست، از آنچه رنگ تعلق پذیرد آزادم. و چون هرچه دارم بی جستجو حاصل شده است، قدرت تملک و نگهداری آنرا ندارم. این اقدام نه از سر اسراف بلکه بر اثر خست است: دارایی بسیار، دشمن آزادیست و من در مورد آزادی خست میورزم. بهروزی مردم راحت طلب برای من ملال آور است و من خانه لخت اعراب و خصوصاً مسافر خانه هارا بیشتر دوست دارم. گویی حافظ شیرین سخن از زبان او گفته است:

غلام همت آنم که زیر چرخ کبود

ز هرچه رنگ تعلق پذیرد آزاد است

«همه زندگی هنری من وقف تحسین آثار دیگران بوده است و از این رهگذر پیوسته در سرور و شادمانی زیسته ام. امروزه رسم اینست که ادیب معروفی را بریشخند می گیرند و معروف میشوند. البته این استهزا نشانه آغاز و پایان زندگی هنری این گروه است.

هرگز از خواندن اثر خود خشنود نبوده ام و حتی اقبال مردم غالباً باعث تعجب خود من شده است.

«من هنگامی غرق لذت میشوم که هوش و تخیل دست بدست هم

میدهند: در آن لحظه دل‌انگیزی که درونمایه اثر تجلی میکند و چارچوبه اثر در برابر هوش بطرز روشنی ترسیم میشود من شاد میشوم. مرگ این لحظه همانند میلاد آنست. بعد از آن نوبت آفرینندگی یعنی آغاز درد جانکاه دیرپا است.

«پس از بیست سال که این کتاب را برای تجدید چاپ میخوانم، میگویم: ممکن است حب‌ذات در پی انکار خود باشد، ولی باید روشن-بین هم باشد. هر چند این حقایق را ناشیانه بیان کرده‌ام، ولی راجع بزندگی بیش از این نمیدانم. روزی گفتم: شوق زندگی مولود نومیدی است. اکنون می‌فهمم که در آن روز نمی‌فهمیدم که این سخن تاجه‌اندازه درست است. الآن می‌بینم که شوق، یعنی زندگی با همه بدیها و خوبیها. میتوان از اصول اخلاقی معینی پیروی کرد و بکوشش، معایب خود را رفع کرد، اما این تلاش ما را از زندگی صادقانه باز میدارد. وقتی آدمیزاد پرشوری اصولی را بخود تحمیل میکند، در حقیقت بخویشتن ظلم روا میدارد. من وقتی در خود مینگرم می‌بینم که انسان ظلم متحرک است. این کتاب محصول دوره جوانی است. یعنی شور صادقانه‌ایست که بروی کاغذ ریخته شد. Stendhal فریاد میزد: روح من آتش است، اگر شعله‌ور نگردد در غذای الیم خواهد بود. کسانی که باو میمانند، باید بهنگام اشتعال بیافرینند.»

کامو بمعنای واقعی کلمه خوشبین است. اگر او درد را تشخیص میدهد، این دلیل بدبینی او نیست. درد وجود دارد. کامو درد را بررسی میکند تا درمان آنرا نشان دهد. کامو شاهد لحظاتی بوده است که در آن مدت زندگی، شبیه آبگینه شفاف میشود و میتوان از خلال آن به بی‌ارزشی همه چیزی پی برد. اما او بجای آنکه نومید شود، اتفاقاً زندگی را بخاطر همان ناپایداری دوست‌تر میدارد. شور باید نتیجه نومیدی باشد. عطش در ما است، نه در ذات هستی: باده از ما مست شد، نی ما ز وی. این

همان کشف و شهود عرفای مشرق زمین نیست؟ فلسفه پوچی و اژه دیگر بی‌اعتباری جهان نیست؟ در این پنج قصه سرشار از شعر، رنگی از وارستگی و استغنا و اخلاص صوفیانه میتوان دید. هر چه باشد، این افکار نتیجه تجارب شخصی کامو است؛ همانطوریکه افکار و اندیشه‌های عارفانه ایران محصول ذوق و تجربه زندگی ایرانی است.

پیام خوش‌بینانه کامو اینست: زندگی پوچ است، جهان فراخور حال آدمی نیست، اما زمین طبیعی‌ترین جایگاه بشر است. زندگی با چون و چرا تلخ میشود، گیتی همواری نمی‌پذیرد؛ چون درهای بسته حیات با کلید عقل گشوده نمیشود، پس آنرا چنانکه هست بپذیریم، با مبارزه، جام دل تهی را سرشار از شور هستی کنیم، زندگی زیبا است، نه منطقی، نباید با استقبال مرگ شتافت، با گرمی خورشید و لطافت آب درهم آمیزیم، روی جهان غم‌انگیز و پشت آن دل‌انگیز است.

طنز

دوسال پیش با پیرزنی آشناشدم. او گرفتار مرضی بود که فکر میکرد حتماً او را خواهد کشت. تمام طرف راست بدنش مفلوج بود. نیمی از بدن او در این دنیا می‌زیست که نیمه‌دیگر با او بیگانه شده بود. چون پیرزنی پر جنب و جوش و پر حرف بود، خاموش و گوشه‌نشینش کرده بودند. روزهای دراز تنهایی، بیسواد و بیگانگی با دنیای اندیشه دست‌بدمست‌هم دادند و ناگزیرش کردند که هستی خود را وقف عبادت کند. پیرزن بخدا معتقد بود. دلیلش هم این بود که تسبیحی بدست داشت و مجسمه سربی کوچکی از مسیح و مجسمه مرمرینی از یوسف قدیس در کنار که مسیح کودک را در بغلش نشان میداد. شك داشت که مرضش غیر قابل علاج باشد، لکن همیشه بیماری خود را درمان‌ناپذیر اعلام میکرد تا شفقت دیگران را بخود جلب کند. البته شفای بیماری خود را

همیشه از خداوندی طلب میکرد که وی جاهلانه دوستش میداشت. در آنروز کسی به او پرداخته بود. جوانی (این جوان می پنداشت که حقیقتی هست و از سوی دیگر میدانست که این زن در شرف مرگ است، هر چند نگران این تناقض نبود) . وی نسبت به غم این پیرزن رغبتی راستین داشت. پیرزن هم بدان پی برده بود . رغبت جوان ، برای بیمار نعمتی بود غیر منتظره . دردهای خود را با آب و تاب برای جوان وصف میکرد: میگفت که آفتاب عمرش بر لب بام رسیده است و لازم است جابه جوانان بسپارد . پیدا بود که تنها و غمین است . کمی با او صحبت نمیکرد ، همچون سگی به گوشه ای خزیده بود . بهتر آنست که باین خفت خاتمه دهد. چرا که وی مرگ را سربار بودن ترجیح میداد.

کم کم لحن سخنش پر خاشگر شده بود. صدایش ، صدای بازار و چانه زنی بود. معذک، جوان دردش را درک میکرد، لکن عقیده داشت که سربار بودن بهتر از مردن است . اما عقیده جوان نشان میداد که بی شک تا کنون سربار کسی نشده بود . و اتفاقاً چون چشمش به تسبیح افتاده بود، به پیرزن گفت : «خدا دوست و نگهبان تست» . راست میگفت ، ولی حتی از این حیث هم ناراحتش میکردند. اگر اتفاق می افتاد که مدتی دراز در راز و نیاز با خدا بگذرانند، اگر نگاهش در نقش فرشی خیره میماند، دخترش بانگ میزد که: اونهاش ! باز هم مشغول عبادت است ! بیمار می پرسید: «مگر عبادت من سبب آزار تست؟» دختر جواب میداد : آزارم نمیدهد، ولی اینهمه عبادت آدم را کلافه میکند. و پیرزن سکوت اختیار میکرد و مدتی دراز بانگاهی سرشار از سرزنش به دخترش می نگریست.

جوان با اندوه فراوان و ناشناخته ای که دلش را لبریز از درد میکرد بهمه این سخنان گوش فرا میداد . پیرزن میگفت: خوب، وقتی

پیرشد، آنوقت خواهددید که اوهم بعبادت احتیاج دارد. پیدا بود که زن از همه چیز گسسته و به خدا پیوسته و باین درد دلبسته است. بحکم اجبار تقوی پیشه کرده بود. بسیار آسان عقیده مند شده بود چیزی که برایش مانده تنها نعمت شایسته عشق و رزی است. خلاصه چنان در این بحر «ناتوانی آدمی در برابر قدرت خداوند» فرورفته بود که باز آمدنش محال مینمود. لکن کافی است امید به زندگی رخ نماید آنگاه خداوند در برابر منافع آدمیزاد فراموش میگردد.

بسر میز رفته بودند. این جوان بشام دعوت شده بود. پیرزن غذا نمیخورد، چرا که غذای شب سنگین و دیر هضم است. پس در همان گوشه خویش و پشت سر کسی مانده بود که بحرفش گوش فراداده بود. جوان که می دید کسی مراقب اوست، اندک و ناراحت غذا میخورد. با وجود بر این شام ادامه داشت. برای اینکه محفلشان هنوز از هم پاشیده نشود، تصمیم گرفتند به سینما بروند. اتفاقاً فیلم شادی نشان میدادند. جوان هم از روی بی فکری پذیرفت و اصلاً بموجودی که اکنون سربار اوشده بود نیندیشید. مهمانان برخاستند تا دست بشویند و بیرون بروند. بدیهی است که موضوع آمدن پیرزن مطرح نبود. حتی اگر علیل هم نبود، بی اطلاعیش نمیگذاشت که از فیلم چیزی بفهمد. وانگهی او در همان کنج عزلت مانده بود و رغبت پوچ زیادی بدانه های تسبیح خود داشت. این تسبیح تکیه گاه اوشده بود. سه وسیله ای که نگه میداشت، بنظرش حدمادی آغاز جنبه الهی بود. از مرز تسبیح و مسیح یا یوسف قدیس بیعد و پشت سر آنها سیاهی ژرف عظیمی دهان باز میکرد که همه امید پیرزن بود.

همه آماده شده بودند. به پیرزن نزدیک می شدند تا وی را ببوسند و شب خوشی برایش آرزو کنند. پیرزن این موضوع را فهمیده بود و تسبیح را بشدت می فشرد. ولی بخوبی پیدا بود که عملش همان اندازه

حکایتگر نومیدی بود که معلول شور مذهبی . جز آن جوان ، همه اورا بوسیده بودند . دست‌زن را صمیمانه فشرده . گاهگاهی برمیگشت تا اورا بنگردد . لکن ، کسی که رغبتی به پیرزن ابراز کرده بود کم‌دور میشد . پیرزن دوری را می‌دید و نمیخواست تنها بماند . از هم‌اکنون وحشت تنهایی ، شب‌زنده‌داری دیرپا و خلوت بیهوده باخدا را احساس میکرد . او می‌ترسید . آسایش او تنها در کنار آدمیزادگان میسر بود . به‌تنها موجودی که باو ابراز علاقه کرده بود دل بسته بود ، دستش را رها نمیکرد و همچنان می‌فشرده . برای توجیه اصرار خود در نگهداشتن دست جوان ، ناشیانه از او تشکر میکرد . جوان معذب بود . دیسگران برمی‌گشتند تا جوان‌را بشتاب بیشتری ترغیب کنند . نمایش فیلم‌در ساعت نه شروع میشد و بهتر آن بود که کمی زود برسند تا در برابر باجه معطل نشوند .

جوان احساس میکرد که در برابردهشتناکترین فاجعه قرار گرفته است و تاکنون گرفتار نظیر این مصیبت نشده است . این فاجعه ، غم پیرزن علیلی است که کسانش برای رفتن به‌سینما تنها رهایش می‌کنند . جوان میخواست برود و از دست این غم بگریزد ، نمیخواست که از این غم آگاه باشد و میکوشید که دستش را از دست او درآورد . جوان لحظه‌ای نسبت به پیرزن انزجار شدیدی احساس کرد و اندیشید که سیلی جانانه‌ای به‌گوشش بنوازد .

سرانجام توانست از دستش خلاص شود و برود . ولی بیمارنیم‌خیز ایستاده و وحشت‌زده می‌دید تنها یقینی که او توانسته بود بدان تکیه کند محو و ناپدید میشود .

اکنون دیگر هیچ چیز نگهبان او نبود . و چون همه هستی او تسلیم اندیشه مرگ بود ، دیگر درست نمیدانست که از چه وحشت

داشت . اما احساس میکرد که نمیخواهد تنها بماند . دیگر از خدا نیز کاری ساخته نبود ، مگر اینکه از مردم جدایش کند و تنهایش گرداند . او نمیخواست از مردم جدا شود . این بود که اشکش جاری شد .

دیگران اکنون در کوچه براه خود می رفتند . پشیمانی دیربایی جوان را رنج میداد . سرش را بلند کرد و به پنجره روشن نگریست و آنرا چون چشم درشت مرده ای بر پیشانی خانه خاموش دید . این چشم بسته شد . دختر پیرزن بیمار به جوان گفت : همیشه وقتی تنها میشود چراغ را خاموش می کند . دوست میدارد که در تاریکی بماند .

۲ - این پیرمرد داشت پیروز میشد . ابروان بهم نزدیک میکرد ، انگشت شستش را حکیمانه تکان میداد و میگفت : « حقیرا که ملاحظه میفرمائید ، پدرم هفته ای پنج فرانک بمن میداد که تاشنبه بعدش خوش باشم . بله آقا ، با همین مبلغ ناچیز مقداری پس انداز میکردم . برای دیدن نامزدم چهار کیلومتر پیاده میرفتم و چهار کیلومتر پیاده برمی گشتم . حالا می بینم جوانان امروزی راه خوش بودن را نمی شناسند .

سه جوان و این پیرمرد دور یک میز گرد نشسته بودند . پیرمرد وقایع ناچیز و کم اهمیت زندگی خود را با آب و تاب تعریف میکرد . یک مشت اعمال ابلهانه رنگ و جلایی میزد ، در ماندگیهای خود را بعنوان پیروزی قالب میکرد . یکریز سخن میگفت ، و چون عجله داشت که پیش از جدا ماندن از حضرات ، همه درد دل هایش را روی دایره بریزد ، آن قسمت از گذشته را مناسب توصیف میدید که شونداگانش را تحت تأثیر قرار دهد . تنها عیش همین بود که میخواست کالای سخنش خریدار داشته باشد . طنز نگاهها و ریشخند شیطنت آمیزی را که نثارش میکردند ندیده می گرفت . بنظر آن سه جوان ، او پیرمردی بود که میدانستند دوره او بهشت برین بود ولی پیرمرد خود را جد

محترمی تصور میکرد که تجاربش ذیقیمت است. جوانان نمی‌دانند که تجربه معلول شکست‌ها است و برای کسب اندکی عقل و اطلاع باید ضرر بزرگی را تحمل کرد. پیرمرد رنجه‌ها دیده بود. اما از این بابت چیزی ابراز نمی‌کرد. خوشبخت جلوه کردن بهتر است. وانگهی اگر تظاهر بخوشبختی خطا است، با تشریح گرفتاریها و ناراحتیها مردم را متأثر ساختن بمراتب گناه بزرگتری محسوب میشود. وقتی آدمی در عین نشاط حیات و جوانی است، قصه غصه‌های یک پیرمرد چنگی بدل نمیزند. یکریز حرف میزد و بالذات در پیچ و خم حزن صدای گرفته‌اش گم میشد. ولی این قابل دوام و تحمل نبود. لذتش خواستار حسن ختامی بود، چرا که توجه شنوندگانش کاهش می‌یافت. پیر بود و سخنانش بدل نمی‌نشست. جوانان دوستار بلیارد و بازی ورقند که شباهتی بکار ابلهانه روزانه‌شان ندارد. با همه کوششی که بکاربرد و با همه دروغهایی که بهم بافت تا حدیث نفس را دلکش گرداند، بزودی تنهاماند. جوانها، بی‌ملاحظه ریش سفیدش رفته بودند. باز هم تنها شده بود، غم دردناک پیری اینست که دیگر گوش کسی بدهکار حرف آدم نیست. او را به سکوت و تنهایی محکوم میکردند. باو اخطار میکردند که باید بزودی بمیرد. و پیرمردی که آفتاب عمرش بر لب بام رسیده بیهوده، و حتی مزاحم و حیل‌گر است - بهتر است راهش را بگیرد و پی‌کارش برود. و با دستکم سکوت اختیار کند. بی‌حرمی از این بیشتر نمیشود. و اورنج میبرد، چون همینکه سکوت میکرد می‌اندیشید که پیر شده است، از جا برخاست و براه افتاد و در دور و برش بهمه لبخند زد. ولی چهره‌ها بی‌اعتنا و یا حکایتگر شعفی بود که او را حق شرکت در آن نبود. مردی می‌خندید و می‌گفت: «نمی‌گویم که فلانی پیرزن نیست، ولی یادتان باشد که دود از کنده بلند میشود.» و یکی دیگر سنگین‌تر گفت: «ما دارا نیستیم، ولی دستمان بدهنمان میرسد. نوه مرا که می‌شناسید، از پدرش بیشتر

میخورد ، پدرش به نیم کیلو نان میسازد، اما او کمتر از یک کیلو سیرش نمی کند . آنهم چی ؟ هی سوسی سون و پنیر بحلقش می چپاند . گاهی اوقات وقتی از خوردن خسته میشود ، نفسی تازه میکند و دوباره میخورد . « پیرمرد دور شد . و با گامهای آهسته ، گامهای آهسته خر زیر بار ، پیاده رویهای دراز را که سرشار از مردم است طی کرد . ناراحت بود و نمیخواست بخانه برگردد ، معمولا ، بدش نمی آمد که در کنار میز بنشیند و بشقابهارا زیر نور چراغ نفتی باز یابد . در اینجا انگشتانش بی اختیار جایی برای خود می یافتند . هنوز شام خموش را دوست میداشت . زن پیرش رو بروی او می نشست . و آن دو با قلبی تهی و نگاهی خیره و مرده لقمه ها را مدت درازی می جویدند . آن شب خواست دیرتر بخانه برگردد ، لابد پیرزن غذا را حاضر میکرد کمی منتظر می نشست ، غذای سرد را صرف میکرد و میرفت با خیال راحت می خوابید . چرا که او با تأخیرهای غیرمنتظره مرد آشنا بود . پیرزن میگفت : « باز سرش زده » و با این جمله همه چیز را گفته بود .

اکنون همراه سرسختی دلنشین گامها به پیش میرفت . تنها و پیر بود . در شامگاه زندگی ، پیری همچون تهوع گریبانگیر آدمی میشود . کار بجائی می کشد که دیگر گوش کسی بدهکار سخن آدم نیست . پیرمرد همچنان میرود ، در نبش کوچه ای پایش به سنگ میخورد و سکندری میرود . من اورا دیده ام . خنده آور است ، ولی چه میشود کرد؟ معذک کوچه را بیشتر دوست میدارد . کوچه را بیش از آن لحظاتی دوست میدارد که این تب در خانه اش چهره پیرزن را از اومی پوشاند و اورا در اطاق خوابش تنها میگذارد . در این هنگام ، گاهی ، در آهسته باز میشود و لحظه ای نیمه باز میماند . مردی وارد میشود . لباس روشنی در بردارد . رو بروی پیرمرد می نشیند و دقایق دراز مهر سکوت بر لب میزند .

همانند دری که هم‌اکنون نیمه باز بود، نمی‌جنبید. گاهی، دستی به‌موهایش می‌کشد و آهسته آه می‌کشد. وقتی مدتی پیرمرد را با همان نگاه سرشار از غم نگر بیست، خموش از آنجا دور می‌شود. پشت‌سر او، صدای خشک و خشن چفت در به گوش می‌رسد و پیرمرد، هراسناک همانجا می‌ماند و ترس دردش غوغائی‌پیا می‌کند. درحالی‌که در کوچه، هر قدر جمعیت اندک باشد، دستکم تنها نمی‌ماند. تبش بیشتر می‌شود. گام‌های کوتاهش شتابنده‌تر می‌گردد. فردا، همه چیز تغییر خواهد کرد. فردا! ناگهان پی‌می‌برد که فردا هم همین‌آشراست و همین‌کاسه، پس فردا نیز، همه روزهای دیگر هم. و همین کشف جانگداز او را از پای در می‌آورد. اندیشه‌هایی چنین، آدمی را می‌کشد. چون‌انسان نمی‌تواند چنین افکاری را تحمل کند، پس دست به‌خودکشی می‌زند و اگر جوان باشد، همین‌غم را دستمایه شعرو ادب می‌کند.

پیری؟ دیوانگی؟ مستی؟ کسی چه میداند! عاقبتش، پایانی در خور، یعنی‌گریان و شایسته خواهد بود. مرگش شکوهمند، یعنی قرین درد ورنج خواهد بود. و چنین عاقبتی، مرهم دل دردمندش خواهد گشت. وانگهی بکجا برود؟ او برای همیشه پیر شده است. گروهی برای روزهای پیری خانه‌ای می‌سازند. پیری در زیرتازیانه دردهای چاره‌ناپذیر است و آنان می‌خواهند برای آن فراغتی فراهم سازند. و حال آنکه همین فراغت آنان را در نبرد زندگی بی‌سلاح می‌گذارد. سرکارگر می‌شوند، تا بتوانند ویلای کوچکی برای پیری خود فراهم کنند. اما وقتی پیری از راه رسید می‌بینند بخطا رفته بودند. می‌فهمند که برای زندگی سالم نیازمند حضور دیگرانند. مثلاً همین پیرمرد برای آنکه بحیات خود ایمان داشته باشد، محتاج این بود که دیگران بحرف او گوش فرا دهند. اکنون کوچه‌ها تاریک‌تر و خلوت‌تر شده بود. هنوز سخنان گذرندگان شنیده می‌شد. در پشت تپه‌های اطراف شهر، هنوز

فروغ روزمی درخشید. دود شکوه مندی، که معلوم نبود از کجا برمیخاست، در پشت قله‌های جنگلی پدیدار شد. آهسته به هوا رفت و همچون درخت کاجی طبقه طبقه شد. پیرمرد چشم برهم نهاد. در برابر حیاتی که همه شهرو لبخند ابلهانه و بی تفاوت آسمان را با خود میبرد، وی تنها و ناتوان و بی برگ و نوا مانده و از هم اکنون مرده بود.

آیا توصیف رویه دیگر این نشان زیبالازم است؟ میشود حدس زد که در اطاقی کثیف و تاریک پیرزنی خان می‌نهاد، و همین که شام را حاضر کرد نشست، به ساعت نگاه کرد، باز هم انتظار کشید و آنگاه بسا اشتها بخوردن پرداخت. پیرزن با خود اندیشید: «باز هم بسرش زده!». با این جمله، همه چیز را گفته بود.

۳ - پنج نفر بودند: مادر بزرگ، پسر کهنتر، دختر بزرگتر و دو فرزند همین دختر. پسر کمابیش لال بود. دختر علیل بود و از قدرت اندیشه نصیب چندانی نداشت. ازدو فرزند یکی در یک شرکت بیمه کار میکرد و جوانتر مشغول تحصیل بود. در هفتاد سالگی، هنوز مادر بزرگ باین خانواده چیره بود. بالای تختخوابش تصویری از او دیده میشد که پنجسال جوانتر بود. در این تصویر، قدرشیدش در پیراهن سیاهی جلوه میکرد که یقه‌اش بانشان کوچکی بسته میشد. یک چین در چهره زن دیده نمیشد و با آن چشمان درشت و متین و روشنش بهنجار بانوئی بلند پایه بود. سالخورده‌گی این هنجار را از او گرفت و او گاهی در کوچه میکوشید که بار دیگر همان هنجار را بازیابد.

نوه‌اش از این چشمان روشن خاطره‌ای داشت که هنوز از آن شرمگین میشد. پیرزن منتظر میشد مهمانانی برسند تا به چهره پسرک خیره نگاه کند و بپرسد: کدامیک از ما را بیشتر دوست میداری، مادر یا مادر بزرگتر؟ و این موضوع هنگامی دوچندان جالب میشد که دختر خود نیز

حاضر بود. چرا که بهر حال كودك میگفت: «مادر بزرگتر». البته در دل، بمادرش که همیشه خموش میماند عشق می ورزید. گاهی مهمانان از این ابراز علاقه در شگفت می شدند، آنگاه مادر میگفت: «چون پسرم را او بزرگ کرده است.» و نیز بدان جهت که مادر بزرگ گمان میکرد که عشق خواستنی است. چون او در کنه ضمیرش راضی بود که مادر بزرگ خوبی بوده است، خشن و سختگیر بود. به شوهرش خیانت نکرده و نه فرزند برایش زائیده بود. بعد از مرگش هم، خانواده را با کمال رشادت گردانده بود. بعدخانه روستایی حومه را رها کرده به محله قدیمی فقیرنشینی آمده بودند. و اکنون سالها از اقامتشان در این محله میگذشت.

ناگفته نماند که این زن بی هنر نبود. اما، بنظر نوه هایش که دوره قضاوتهای مطلق را میگذرانیدند، پیرزن، دلکی بیش نبود. آنها از یکی از عموهای خود داستان مجملی شنیده بودند که خود از آن حدیث مفصلی میخواندند. گویا روزی عمو بدیدن مادر بزرگ آمده و او را در کنار پنجره بیکار دیده بود. مادر بزرگ يك کهنه گردگیری بدست به استقبالش شتافت و از اینکه مجبور بود بکار پردازد عذرخواست، چرا که گرفتاریهای خانه داری مجال سرخاراندن باو نمیداد. باید اعتراف کرد که همه اعمال مادر بزرگ بهمین منوال بود. مادر بزرگ در يك گفتگوی خانوادگی خیلی آسان غش میکرد. بسبب عفونت کبد دچار استفراغهای عذاب آوری بود. اما بیماری برای او مشغله ای شده بود که او ناراحتیهای آنرا از کسی پنهان نمیکرد. مثلا بجای اینکه دور از چشم همه استفراغ کند، با سروصدای بسیار در سطل آشغال آشپزخانه قی میکرد. آنگاه بارنگ پریده و چشمان پر اشک بمیان افراد خانواده باز میگشت. وقتی از او تمنا میکردند که کمی استراحت کند، میگفت که باید آشپزی کند و مقام خود را در اداره منزل به رخ می کشید. او میگفت: «همه این کارها بگردن من است.» یا میگفت: «نمیدانم اگر بمیرم تکلیف شما چه میشود.»

بچه‌ها کم کم به استفر اغها ، یا بقول او به «حملات» و گله‌های او عادت کردند . تا يك روز بستری شد و تقاضای پزشك كرد . محض خاطر او پزشك آوردند . روز اول طبیب گفت يك ناراحتی مختصر است ولی روز دوم سرطان کبد و روز سوم برقان مهلك كشف كرد . ولی فرزند کهنتر اصرار داشت که همه اینها يك بازی تازه و حقه‌ای رندانه‌تر است . اصلاً نگران نشد . پیرزن بقدری رنجش داده بود که همیشه اولین عقیده‌اش درباره او بدبینانه بود . در آگاهی و عدم علاقه شوق سرخورده‌ای نهفته است . ولی تظاهر به بیماری باعث میشود که آدم واقعاً احساس بیماری کند: مادر بزرگ آدای بیماری را تا مرز مرگ پیش برد . آخرین روز ، وقتی بیاری فرزندانش از دست تخمیرات روده خلاص میشد به نوه‌اش رو کرد و در نهایت سادگی گفت: «می بینی، مثل يك خو کچه می‌گوزم.» ساعتی بعد جان بجان آفرین تسلیم کرد .

اکنون نوه‌اش احساس میکرد که چیزی از قضیه نفهمیده بود . نمی‌توانست این فکر را از سرش بیرون کند که آخرین و زشت‌ترین دلک بازی‌های این زن در برابر چشم او صورت گرفته بود . اگر چه در مورد اندوهی که احساس میکرد در شکفت بود ، ولی چیزی از آن ابراز نمی‌کرد . فقط در مراسم تدفین ، بعلت مشاهده گریه و زاری همه ، او هم گریست ، ولی می‌ترسید که گریه‌اش صادقانه نباشد و در برابر مرده دروغ بگوید . از آن روزهای خوش و آفتابی زمستان بود - در آسمان لاجوردی سرمای مزین بذرات زرد احساس می‌شد . گورستان مشرف به شهر بود و میشد دید که پرتو شفاف و درخشان خورشید همچون لب خیزی بر کرانه لرزان از نور می‌ریزد .

آیا نه اینست که همه اینها باهم سازگار است؟ حقیقت محض است . زنی را رها میکنند و به سینما می‌روند ، پیرمردی که گوش کسی بدهکار سخنش نیست ، مرگی که قلم عفو بر خطای مرده نمی‌کشد ، و در سوی

دیگر، همه نور جهان . چه اشکالی دارد که همه اینها را باهم بپذیریم.
موضوع سه سر نوشت مشابه و در عین حال متفاوت مطرح است. مرگ
شتری است که در خانه همه کس می خوابد، اما هر کس بنحوی میمیرد.
گذشته از همه اینها ، خورشید همچنان گرمی بخش است.

حالی بین رد و قبول

اگر بهشت همانست که بنی آدم گم کرده است ، نمیدانم این حال لطیف جادوئی را که امروز در جانم آشیا ن کرده است چه بنامم: مهاجری به وطن باز می گردد. و من بیاد می آورم . طنز و جمود و هر چیز دیگر خموشی بر میگزینند، و اینك من که به میهن خود باز گشته ام. من نمیخواهم یکبار دیگر از سعادت سخن بگویم . حالی که احساس می کنم بسیار ساده تر و آسانتر از سعادت است. چون از این ساعات که از اعماق نسیان بسوی خود میکشم ، خصوصاً خاطرة پاک هیجانی محض یعنی لحظه ای معلق در ابدیت بجای مانده است. حال راستین من همین است ولی دریغ که من همیشه دیر بدین نکته پی می برم .

حرکت دستی یا حضور یک درخت باعث می شود که ما بچشم اندازی دل می بندیم. و برای بازسازی همه این شوق ، جز یک نکته

و دورترك ، روشنایی چراغهای بندرگاه را می بینم . آهنگ نفس های تند عرب می فروش را می شنوم . چشمانش نیز در سایه روشن دکه می درخشد. آیا این غرش دریای دور دست است که می شنوم ؟ جهان به آهنگی دراز با من سخن میگوید و متانت و بی اعتنایی حالتی فنا ناپذیر را بمن می بخشد. بازتابهای عظیم آتش، شیران دیوار را بموج و امیدارد. هوا خنک میشود. سوت کشتی بر پهله دریا شنیده میشود. فانوسهای دریایی چرخیدن آغاز میکنند. نوری سبز است، نوری قرمز، نوری سفید. و هنوز آن زمزمه عظیم جهان بگوش دل میرسد. ترانه سحر آمیز و مرموزی از این بی تفاوتی برمیخیزد. اینک من به وطن باز گشته ام .

من بآن کودکی می اندیشم که در محله فقیر نشینی می زیست. چه محله ای، چه خانه ای، چه خانه ای، چه محله ای، پلکانها تیره و تار. هم اکنون نیز، پس از آن سالهای دراز، میتوانم شب هنگام با نجا بروم. میدانم که می توانم نرم و چابک، بی آنکه حتی یکبار بلغزم ، از پله ها بالا روم. همه وجودم سرشار از این کاشانه کودکی است. پاهایم، هنوز فاصله دقیق پله ها را بخاطر دارد، و دستم، هنوز سرشار از آن جار مقدس و هرگز رام نشده ایست که از طارمی پلکان بدل گرفت. و این چندان، بعلت سوسکها بود.

شبهای تابستان، کارگران در مهتابی خانه های خود می نشینند. در خسانه من ، تنها يك پنجره كوچك وجود دارد . چند صندوق پائین می آوردم و جلو خانه می نشستم و از هوای خنک شامگاه بهره می گرفتیم . كوچه ای بود، و در کنار كوچه بستنی فروش ها . روبرو ، چند قهوه خانه ، و سر و صدای كود كانی كه در به در می دویدند. اما، خصوصاً، آسمان بود که از خلال درختان بلند فیکوس نمایان بود.

در زندگی فقیرانه، نوعی تنهایی وجود دارد، اما همین تنهایی ارزش هر چیز را بدان باز میگرداند. در حدی از ثروت، آسمان و شبهای

پرستاره هم ثروت خداداد جلوه میکنند، اما در پائین نردبام غنا، آسمان همه معنای خود را باز می‌یابد : در اینجا آسمان موهبتی است گرانسنگ. شبهای تابستان، برای من جهان سحر آمیزی بود که در آن ستاره میسوخت .

پشت سر کودک ، دهلیز بویناکی بود ، و صندلی کوچک بهنگام نشستن اندکی فرو میرفت . اما همینکه کودک دیده می‌گشود ، شب ناب را لاجرم سرمیکشید. گاهی اتوبوس برقی بزرگ و سریعی میگذشت . و آخر از همه ، متی ، بی آنکه بتواند سکوت را درهم بشکند ، در کنج کوچه ریز ریز می‌خواند.

* * *

مادر کودک نیز خموش میماند. گاهی کودک از او می‌پرسید: «بچه می‌اندیشی؟» او در جواب میگفت: «به هیچ» این سخن عین حقیقت بود. همه چیز همین جاست . پس او به - هیچ می‌اندیشید - زندگی او، علائق و کود کانش همین جایند و حضورشان چنان طبیعی است که احساس هم نمیشود. او علیل بود و، اندیشیدن برای او کاری دشوار. مادری داشت خشن و چیرگی جو که همه چیز را فدای خودخواهی حیوانی و حساس خود میکرد. و بدینگونه، سالهای دراز، این زن بر اندیشه ناتوان دخترش چیره گشته بود. دختر که با ازدواج از سلطه مادر رهایی یافته بود، پس از مرگ شوهر یکبار دیگر به رغبت ، سر در خط فرمان نهاد . شوهر با اصطلاح در میدان جنگ شربت شهادت نوشیده بود. هنوز هم میتوان در جایگاهی شایسته صلیب جنگ و نشان نظامی را در میان قاب زرینی مشاهده کرد. بیمارستان نیز خرده ریزه خمپاره‌ای را که از تن آن شهید بیرون آورده شده بود برای زن بیوه افرستاد . و بیوه آنرا نگهداشته است .

مدتهاست که دیگر زن ، مغموم و اندوهگین نیست . شوهر خود

را فراموش کرده است اما هنوز از پدر فرزندان خود سخن میگوید . برای پرورش این کودکان کار میکند و حاصل زحمت خود را تحویل مادرش میدهد . مادر در کمال قدرت و شدت به تربیت بچه‌ها مشغول است . وقتی که بچه‌ها را محکم میزنند ، دخترش با او میگوید: « بسرشان نزن . » چرا که اینان فرزندان اویند ، و دوستشان میدارد . همرا یکسان دوست میدارد و کودکان جلوۀ دوستی او رانمی‌بینند . گاهی ، مانند شبهایی که وی بخاطر دارد ، دختر از کار طاقت‌فرسا بخانه برمی‌گشت (در خانه مردم به کلفتی اشتغال دارد) ، و خانه را خلوت می‌یافت . پیرزن برای خرید از خانه بیرون رفته است ، بچه‌ها هنوز در مدرسه‌اند . زن بروی يك صندلی می‌نشیند و با نگاههای محو و گنگ ، به شکاف تخته‌های کف اطاق خیره می‌نگرد . در اطراف او شب اوج می‌گیرد و تیره می‌گردد . و خاموشی وی در آن شب تیره سخت غم‌انگیزست . اگر در آن هنگام کودک وارد شود آن شب نحیف شانه استخوانی را بازمی‌شناسد و درنگ می‌کند: کودک می‌هراسد .

کودک کم کم مسائل بسیاری را درک می‌کند . وی هنوز باهستی خود چندان آشنا نیست . اما در برابر این سکوت حیوانی حال گریستن ندارد . دلش بحال مادرش می‌سوزد . آیا این ترحم دلیل علاقه او به مادر است ؟ مادر هرگز نوازشش نکرده است ، چرا که وی از این فن‌بی‌خبر است . پس دقایق دراز به مادر نگاه میکند . چون نسبت با او احساس بیگانگی میکند ، بارنج خود آشنا میشود . مادر متوجه او نیست ، چون گوشش می‌شنود . هم الان پیرزن بخانه برمی‌گردد و زندگی از نو آغاز میشود . زندگی در اینجا یعنی روشنایی گرد چراغ نفتی ، مشما ، فریادها و دشنامها . اما اکنون ، این سکوت نشانه دوران آرامش و لحظه‌ای دیر پا است . چون کودک این حال را به گنگی احساس می‌کند ، می‌پندارد مادر را از سرشوقی که در جانش خانه کرده است دوست میدارد . البته باید چنین

باشد. چرا که به هر حال این زن مادر اوست .

زن به چیزی نمی اندیشد. در بیرون نوراست و هیاهو، در اینجا سکوت در دل تیرگی. کودک بزرگ میشود، تحصیل میکند، بزرگش می کنند، از او انتظار حق شناسی خواهند داشت. انگار از درد و رنج در امانش میدارند. مادر همیشه این سکوتها را نگه خواهد داشت. و کودک با درد و رنج بزرگ میشود. باید مرد شد، عمده اینست! مادر بزرگ خواهد مرد، بعد مادرش می میرد، بعدهم نوبت او خواهد بود! مادر از جا پرید. ترسیده است. نگاههای ترسان قیافه ابلهانه ای باو بخشیده است. آیا بهتر نیست که کودک بدرس و مشق خود پردازد؟ او رفت و بتکالیف مدرسه پرداخت.

امروز وی در میکده کثیفی است. او اکنون مردی شده است. مگر عمده همین نیست؟ باید پذیرفت که نه، عمده این نیست. چرا که تن دادن به مشق و درس و پذیرش مردی فقط بسوی پیری رهنمون مان میشود.

عرب در آن گوشه همچنان کز کرده و پاها را در دو دست گرفته است. از فراز ایوان میکده، عطر قهوه بوداده و هیاهوی شورانگیز جوانان برمی خیزد. يك كشتی يدك كش با رنگ سنگین و آرامش بخش خود در دریا دیده میشود. مثل هر روز، جهان در همین جا پایان می پذیرد، و از آنهمه رنجهای طاقت فرسای آن اکنون چیز دیگری جز همین مژده آرامش نمانده است. همین تنهایی عظیم جهان است که مرا بوسعت بی اعتنائی آن مادر شگفت انگیز و عجیب آشنا میکند. یکشب پسرش را که دیگر مردی شده بود به بالینش خواستند. وحشتی باعث خونریزی شدید مغزی او شده بود. زن عادت داشت عصرها در مهتابی خانه بنشیند. يك صندلی بر میداشت و دهانش را بآهن سرد و شور مهتابی تکیه میداد.

منظره آمد و رفت مردم مشغولش میکرد. در پشت سر زن ، تیرگی اندک اندک برویهم انباشته می گشت. مغازه های روبرو ناگهان روشن میشدند. کوچه پر از آدم و نور میشد. واو محو تماشای بی هدف این کوچه می گشت. آن شب، مردی پشت سرش از دل تاریکی درآمد، کشان کشان بردش وبا او ددمشانه رفتار کرد و بشنیدن هیاهوی مردم گریخت. زن چیزی بیادداشت، و غش کرد . اکنون روی تخت دراز کشیده بود که پسرش وارد شد - پسر تصمیم گرفت بتوصیه پزشك عمل کند و شب را بربالین مادر بگذراند . در کنار مادر بروی تخت همینطور دراز کشید . تابستان بود- وحشت فاجعه اخیر در اندرون آن اطاق فوق العاده گرم سایه افکنده بود. صدای آمد و رفت و باز و بسته شدن در شنیده میشد . بوی سرکه ای که بمشام بیمار رسانیده بودند هنوز در هوای دم کرده اطاق پراکنده بود. زن می جنید ، ناله میکرد و گاهی از خواب می پرید . زن پسرش را از خواب کوتاهش بیدار میکرد، و پسر در حالیکه غرق عرق بود از خواب می پرید و گوش بزنگ میماند . در این هنگام ساعتش نگاه میکرد و رقص شعله چراغ خواب را بروی صفحه ساعت خود می دید. دوباره بخواب فرو میرفت . تنها سائها بعد پسر احساس کرد که در آن شب ظلمانی چقدر تنها بودند. تنها در برابر همه . در حالیکه آن دو باتب دست و پنجه نرم میکردند ، «دیگران» در خواب ناز بودند . در آن هنگام همه چیز در این خانه قدیمی تهی بنظر میرسید . اتوبوس های برقی نیمه شب ، با دور شدن از این خانه، همه امید را که از خلق ناشی میشود و همه یقینی را که هیاهوی شهر بما می بخشد با خود می بردند . خانه هنوز دستخوش ارتعاشی بود که عبور آنها بوجود می آورد ، و لسی اندک اندک همه چیز خاموش میشود. دیگر چیزی نمانده بود مگر باغی بزرگ سرشار از درختان سکوت و گاهی ناله های وحشت زده بیمار در باغ می روئید . و پسر هرگز آنهمه احساس غربت نکرده بود .

جهان از هم پاشیده شده بود و نقش فریبی که هر روز زندگی بدیوار هستی میزند با آن محوگشته بود. دیگر چیزی وجود نداشت: نه تحصیلات و نه شوق پیشرفت، نه دلبستگی باین مهمانخانه و نه علاقه بدان رنگ دلخواه. تنها بیماری بود و مرگی که وی خود را در کام آن احساس میکرد. با اینهمه، در لحظه‌ای که بنای هستی فرو میریخت، جوان می‌زیست. حتی سرانجام بخواب رفت. البته تصویر نو میدی بخش و دلنواز تنهایی دو نفره همگام خواب او بود.

بعدها، خیلی بعد از آن، بوی عرق تن آمیخته بیوی سرکه و لحظه‌ای را بیاد می‌آورد که احساس کرد رشته‌هایی او را بمادرش می‌پیوندند. گویی مادرش همه ترحم بیکران دل او است که در اطرافش پراکنده شده است. ترحمی که در هیأت آدمیزاده‌ای درآمده، در نهایت دقت و کوشش و بی‌هیچ ریا نقش پیرزنی تهی‌دست و سیه‌روزگار را بازی میکند.

اکنون آتش آن آتشدان از خاکستری پوشیده میشود. و زمین همچنان آه می‌کشد. صدای منظم تنبکی شنیده میشود. صدای خنده زنی بدرقه آنست. در بندرگاه نوری پیش میتازد. بی‌گمان چراغ قایقهای ماهیگیری است که بکرانه باز میگردند. گوشه‌ای از آسمان که از جای خود میتوانم دید از ابرهای روزپاک شده، ستاره نشان است و در زیر نسیمی پاک می‌لرزد. و شب بالهای سبک خود را در اطراف من آهسته به جنبش در می‌آورد. کرانه‌های این شبی که در آن دیگر بخودم تعلق ندارم کجاست؟

واژه «سادگی» دارای خاصیتی سهمگین و خطرناک است. و من امشب بشوق مرگ پی‌می‌رم. چرا که از خلال آبگینه روشن زندگی آنسوی حیات را می‌نگرم و می‌بینم که دیگر هیچ چیز حائز اهمیت نیست. مردی هماغوش رنج است و نصیب او تیره روزی از پی‌تیره روزی است.

مرد آنهمه را تحمل میکند، و در دل سرنوشت خود جای میگیرد. ارجش می‌نهند. و بعدشبی و دیگر هیچ: مرد بدوستی بسیار عزیز برمیخورد. دوست بی خیال با او سخن میگوید. مرد بخانه برمیگردد و به زندگی خود خاتمه میدهد. بعد از آن مردم از غم عشق و ناکامی عاشقانه او داد سخن میدهند. چنین نیست. اگر واقعاً نیازی به انگیره خودکشی است، او بدان سبب به زندگی خود پایان داده است که یک دوست بی خیال با او سخن گفته است. بدین ترتیب، هر بار که تصور کرده‌ام معنای ژرف جهان را احساس میکنم، همیشه سادگی آن بود که متقلب ساخت. امشب، مادرم و بی تفاوتی شگفت‌انگیز وی. یکبار هم، در حومه شهری، در یک خانه باسگی و جفت‌گره‌ای و بچه‌هایشان که همگی سیاه بودند زندگی میکردم. ماده‌گره قادر به تغذیه بچه‌های خود نبود. بچه‌ها یکی یکی می‌مردند - اطاقشان انباشته از کثافت بود. هر شب، هنگامیکه به‌خانه برمی‌گشتم، می‌دیدم که یکی سرد و خشک شده و سیل‌هایش برگشته است. شبی هم دیدم که مادر، نصف آخس‌ترین فرزند خود را خورده است. لاشه‌نیم خورده بویناک بود. بسوی مرگ و شاش بهم آمیخته شده بود. آنگاه در میان این همه تیره روزی جای گرفتم و در حالیکه دست‌هایم در میان کثافت بود و بوی گندیدگی را استشمام میکردم، مدت‌ها بشعله جنون آمیزی که در چشمان سبز گره‌ماده می‌درخشید خیره نگاه کردم. در گوشه‌ای مانده بود و نمی‌جنبیدم. آری. امشب چنین است. در حدی از استیصال، دیگر هیچ چیز رهنمون بهیچ‌جا نیست. امید و نومیدی بی‌اساس جلوه میکنند و سر تا پای زندگی در تصویری خلاصه میگردد - ولی چرا در همینجا بمانیم؟ در روشنایی فانوس دریایی، شعله‌سبز، شعله‌سرخ و شعله سفید در نسیم شامگاهی و بوی شهر و کثافت که بسوی من می‌آیند، همه چیز ساده و ساده است.

حال که امشب تصویر دوران کودکی در خاطر‌ام جان می‌گیرد،

چرا از درس محبت و فقری که از آن میتوانم گرفت استقبال نکنم؟ چون این لحظه بمنزلهٔ فاصله‌ای میان رد و قبول است، اینک امید بسا نو میدی را به لحظات دیگر حواله میکنم. آری، فقط باید در تصویری شفافیت و سادگی بهشت های گمشده را جست. و بدین ترتیب بود که همین چندی پیش پسری بدیدن مادرش درخانه‌ای واقع در يك محله قدیمی رفت. و بروی هم خموش نشسته‌اند. نگاهشان بهم تلاقی میکند:

- خوب، مادر!

- خوب، بله

- ناراحتی؟ پر حرفی نمیکنم؟

- آه، تو هرگز خیلی پر حرف نبوده‌ای.

و لبخنده دلنشینی که بالهای او بیگانه است، در چهره‌اش هویدا میگردد. زن راست گفته است - فرزندش هرگز با او سخنی نگفته است آخر چه نیازی به صحبت بود؟

هنگامیکه انسان خموشی می‌گزیند، موقعیت روشن و مشخص میشود. این پسر او است، آن زن مادر اینست. زن میتواند به پسرش بگوید: خودت میدانی. زن پائین صندلی نشسته است، پاها بروی هم دستها بروی پاها، پسر، روی صندلی نشسته، چندان بمادر نگاه نمیکند، و پی در پی سیگار میکشد. سکوت برقرار میشود. مادر میگوید:

- خوب نیست اینهمه سیگار بکشی!

- درست است!

* * *

همهٔ بوی محله از پنجره وارد اطلاق میشود. صدای ساز قهوه - خانهٔ نزدیک، شتاب شامگاهی و سائط نقلیه، بوی تکه‌های کبابی که لای نان نرم گذاشته و خورده میشود و در کوچه، صدای کودکی

گریان. مادر برمی خیزد و بافتنی بدست می گیرد. انگشتانش که بر اثر کم غذایی زیبایی خود را ازدست داده اند بی حس و کرخ است.

کارش تند نیست. سه بار يك حلقه را از سر می گیرد، یا يك رج تمام را باز میکنند که صدای خفیفی از آن بلند میشود. میگوید:

– این يك جلیقه كوچك است. آنرا بايك یقه سفیدخواهم پوشید
این جلیقه و پالتو مشکی پوشاك فصل من خواهد بود.

از جا بلند میشود تا چراغ را روشن کند.

– حالا هوا زود تاریك میشود.

راست میگفت. دیگر تابستان تمام شده بود و پاییز هنوز فرا

نرسیده بود. در آسمان خنك، هنوز پرستوها آواز میخواندند. مادر گفت:

– بزودی برمیگردی؟

– منكه هنوز نرفته ام! منظور تو از این حرف چیست؟

– هیچ. میخواستم مطلبی را با تو در میان بگذارم.

يك اتوبوس برقی گذشت. اتومبیل دیگری، پرسیدم:

– راست است که من پدرم شباهت دارم؟

– مثل سیبی که بدونیم کنند. البته تو او را ندیده ای – ششماهه

بودی که مرد. اگر سیب کوچکی هم داشتی...

پسر بدون قصد از پدرش سخن گفته بود: نه خاطره ای، نه شوقی.

لابد او هم مردی بود مثل همه مردهای دیگر. وانگهی، پدرش مشتاقانه

در جنگ شریک شده بود. جمجمه اش در حوالی مارن Marne

شکسته شده بود. هفته ای کور و محتضر بود. بعد هم نامش در لوحه

یادبود شهدای دهکده ثبت گردید. مادر میگوید:

– خوب که نگاه میکنی، همینطور بهتر است. ممکن بود برای

همیشه کور یا دیوانه باشد. در آنصورت، بنده خدا...

– درست است

در حقیقت جز ایمان باینکه همیشه «همینطور بهتر است»، چه چیز دیگری پسر را در این اطاق نگه میدارد؟ او احساس میکند که همه سادگی پوچ جهان در این اطاق پناه گزیده است. مادر میگوید:

– بعد بر میگردی؟ البته میدانم که کار داری. فقط گاهگاهی..

اما اکنون که چایم؟ چگونه میتوانم این میکده خلوت را از آن اطاق گذشته جدا کنم. دیگر نمیدانم که آیا این حوادث هم اکنون برای من اتفاق می افتد یا خاطرات منند. نور چراغها می تابد – و مرد عرب در برابر من قد علم می کند و میگوید که میخواهد میخانه را ببندد. باید برخاست. دیگر نمیخواهم از این شیب سهمگین سرازیر شوم. یکبار دیگر به بندرگاه و چراغهای آن می نگرم و چیزی که در آنهنگام بسوی من اوج می گیرد، امید روزهای خوشتر نیست، بلکه بی تفاوتی متین و بی دغدغه و بدوی نسبت بهم چیز و نسبت بخودم است. اما باید بر این سستی و بر این سهل انگاری چیره شوم. من نیازمند هوشیاری خویشم. آری همه چیز ساده است – انسان بدست خود برای خویشتن مشکلاتی فراهم میسازد. جفنگک بس است – نباید کسی درباره يك محکوم به مرگ بگوید که: «بامرگ او حق اجتماع داده میشود.» باید گفت: «هم اکنون گردنش را خواهند زد.» ظاهراً مهم نیست، ولی اندکی فرق میکند. وانگهی هستند کسانی که رویاروی سرنوشت خود قد علم می کنند!

دل‌مردگی

ساعت ۶ بعد از ظهر به شهر پراگ رسیدم. با سفر خود را بیدرنگ با نبار توشه سپردم. هنوز دو ساعت وقت داشتم و میتوانستم مسافر خانه‌ای پیدا کنم. از اینکه دیگر دو چمدانم بار دوشم نبود آزادی شگفت‌انگیزی احساس میکردم. از ایستگاه راه آهن در آمدم و از کنار باغها گذشتم و بخایان «ونچسلاس» Wenceslas رسیدم. جمعیت انبوهی در خیابان موج میزد. دور و برم را هزاران هزار موجودی گرفته بودند که تا آن لحظه زندگی کرده بودند و من یکسره از هستی آنان بی‌خبر بودم. می‌زیستند، من هزاران کیلومتر از وطن‌آشنای خود دور بودم. زبان اینان را نمی‌فهمیدم. شتابان می‌رفتند و از کنارم گذشته، از من جدا میشدند، و من ناراحت میشدم. چندان پولی نداشتم. ولی آنقدر بود که بشود شش‌روز زندگی کرد. اما قرار بود پس از آن کسانی به جستجوی من بیایند. با وجود

بر این دلتنگ و نگران شدم. بهمین جهت به جستجوی مسافرخانه‌ای محقر پرداختم. در قسمت نوساز شهر بودم و مردان همه در کنار زنان وشاد و خندان بودند. تندتر رفتم. در گامهای شتابنده من حالی نهفته بود که بگریزی میمانست. معذک، حدود ساعت هشت، خسته به محلات کهنه شهر رسیدم. در آنجا، مسافرخانه‌ای با ظاهری محقر و دری تنگ و باریک مورد پسندم افتاد. وارد شدم. ورقه شهربانی را پر کردم و کلید اطاق را برداشتم. طبقه سوم، اطاق ۳۴. در گشودم و خود را در اطاقی بسیار زیبا دیدم. در گوشه و کنار، دنبال قیمت اطاق گشتم. دو برابر تصور من بود. مسأله پول، مشکلی شد. در این شهر بزرگ ناگزیرم فقیرانه زندگی کنم. اضطراب تا چند لحظه پیش مشخص نبود اکنون روشن تر رخ مینماید. ناراحتم. احساس خلاء میکنم. معذک روشن بینی و هوشیاری لحظه‌ای بمن باز میگردد: بحق یا بناحق، بزرگترین وارستگی در برابر مسائل مسالی را بس نسبت داده‌اند. پس این نگرانی احمقانه را بامن چکار است؟ اما ذهنم به تکاپو افتاده است. باید شام بخورم. یعنی باید دوباره راه بیفتم و مهمانخانه محقری پیدا کنم. برای هر وعده غذا نباید بیش از ده کورون خرج کنم. در میان همه مهمانخانه هائی که می بینم، ارزانتر از همه دلگیرتر از همه نیز هست. از برابر مهمانخانه ها میگذرم و دوباره بر میگردم. بالاخره از داخل مهمانخانه متوجه جنگ و گریز من شده‌اند، بهمین جهت ناچارم داخل شوم. زیرزمینی است تنگ و نسبتاً تاریک. نقش و نگار دیوارها حکایتگر دعویها است. ازهر قماش در آن مشتری نشسته. چند دختر به کنجی نشسته سیگار میکشند و در نهایت متانت گفتگویی دارند. مردان سرگرم خوردند. رنگ چهره وسن اغلبشان مشخص نیست، مستخدم مرد غول پیکری است. لباس رسمی چرب، قیافه درشت و بی حالت خود را بسوی من خم میکند. بروی صورت غذا، که چیزی از آن نمی فهمم، بی تأمل غذایی تعیین میکنم. ولی انگار این

غذا نیازمند توضیحی نیز هست. و مستخدم به زبان چك از من سؤالاتی میکند. بیاری اطلاعات اندکی که از زبان آلمانی داشتم، پاسخی گفتم. متأسفانه آلمانی نمیدانست. عصبانی شدم. او یکی از دختران را بیاری خواست. دختر با متانتی مخصوص پیش آمد، دست چپش روی کمر بود، سیگار بدست راست و لبخند به لب. در کنار میز نشست و به زبان آلمانی از من سؤالاتی کرد. اطلاعات او به زبان آلمانی مثل اطلاعات من ناقص بود. ولی مشکل من حل شد. مستخدم میخواست غذای فصل خود را قالب کند. من که نمیخواستم دل مستخدم را بشکنم، غذای روز خواستم دختر همچنان بامن سخن میگوید، ولی من دیگر نمیفهمم. البته آنچنان آری میگویم که گویی مجاب شده‌ام. اما حواسم جای دیگر است. حوصله‌ام سر میرود، ناراحت میشوم، گرسنه نیستم. باز هم این نیش دردناک، درونم را میآزارد و اشتهایی ندارم. محض اظهار ادب لیوانی آبجو تعارف میکنم. همینکه غذای روز را میآورند، میخورم. این غذای روز، مخلوطی بود از آرد گندم و گوشت. اما بقدری بآن زیره زده بودند که تهوع آور بود. لکن من بچیز دیگری می‌اندیشم، یا بهتر بگویم بچیزی نمی‌اندیشم. نگاهم به دهان چرب و خندان زنی است که روبروی من نشسته است. یعنی تصور میکند که خواهان اویم؟ پیش آمده است و خود را بمن نزدیک میکند. بی اختیار حرکتی میکنم که او را از نزدیکی باز میدارد. (زن زشتی بود. غالباً فکر کرده‌ام که اگر زن زیبایی بود، از چنگک مصیبت‌های بعدی گریخته بودم.) می‌ترسیدم در میان این همه مردم که آماده خنده بودند بیمار باشم. بالاتر از این، می‌ترسیدم در اطاق مسافر خانه تنها، بی پول و بی شور باشم، و بخود و افکار لعنتی خود محدود شوم. هنوز با ناراحتی میاندیشم چگونه آن موجود رموک و ترسان و زبونی که خود در آن هنگام بودم توانست از اندرونم بیرون رود. براه افتادم. در قسمت کهنه شهر بقدم زدن پرداختم. ولی چون دیگر تاب

آن نداشتم که بیش از آن در برابر خویشتن خود قرار گیرم ، تا مسافرخانه دویدم، دراز کشیدم، درانتظار خواب ماندم که تقریباً هماندم بسراغم آمد .

هر کشوری که در آن غم بسراغم نیاید ، کشوری است که چیزی بمن نمیآموزد . باچنین عباراتی میکوشیدم روحیه خود را تقویت کنم . ولی آیا شرح روزهای بعدی را بنویسم؟ به مهمانخانه برگشتم . نهار و شام ، آن غذای ناگوار آغشته بهزیره را بخود هموار میکردم . این غذا حالم را بهم میزد .

بدین سان ، سراسر روز میل دائمی استفراغ گریبانگیرم بود . ولی تسلیم نشدم ، چون میدانستم که باید تغذیه کرد . وانگهی ، تحمل آزمایش مهمانخانه دیگر ناگوارتر از این ناراحتی بود . در اینجا ، دستکم «آشنا» شده بودم . اگر بامن گفت و شنودی نداشتند ، بمن لبخند میزدند . گذشته از این ، اضطراب اندک به قلمرو خود وسعت بیشتری می بخشید . حواسم بیش از اندازه در کمین این نیش تیز درون است . تصمیم گرفتم برنامه ای برای هر روز بنویسم و در آن تکیه گاههایی برای خود تعبیه کنم . هرچه دیرتر در رختخواب میماندم و بدین ترتیب از درازی روزها کاستم . پس از نظافت ، بشناختن دقیق گوشه و کنار شهر میپرداختم . در کلیساهای شکوهمند قرن شانزدهم ، وجود خویش را از یاد می بردم و میکوشیدم که در آنها وطنی جستجو کنم . اما از این برخوردارم . در طول خویشتن ، تهی ترونومیدتر میگشتم و از کلیسا بیرون میآمدم . در طول رودخانه «ولتاوا» قدم میزدم و سدهای خروشان آنرا تماشا میکردم . ساعات متوالی در محله وسیعی که خلوت و ساکت بود میگذرانیدم . در سایه کلیسای جامع و کاخهای آن ، در ساعتی که خورشید غروب میکرد گامهای خلوت گزین من بروی سنگفرش کوچه ها طنین افکن بود . و چون متوجه کار خود بودم ، وحشت باردیگر گریبانگیرم میشد . زود شام

میخوردم و ساعت هشت و نیم شب میخوابیدم. خورشید از خویشتن باز می‌گرفت. سعی می‌کردم اضطراب خود را با آثار هنری مانند کلیساها، کاخها و موزه‌ها تسکین دهم. همان فن کهنه و معروف: میخواستم شورش را به غم تبدیل کنم. کوشش بیهوده‌ای بود. همینکه از این مکانها بیرون میرفتم، دوباره همان غریبه بودم. معذک یکبار، در انتهای شهر، در اندرون کلیسایی، ملایمت هوا، نوای دلتواز ناقوسها، خوشه کبوترانی که از برج کهن جدا میشدند و نیز حالی مانند رایحه گیاهان و بوی نیستی در اندرونم سکوتی برانگیخت که همراه گریه بود. این اشکها قرین آسودگی و آرامش ساخت و شب چون به مسافر خانه برگشتم موضوعی را که ذیلا میخوانید یکریز برشته تحریر در آوردم و اکنون عیناً از روی آن می‌نویسم، چرا که در تکلف آن، پیچیدگی احساس آن دوره را آشکار می‌بینم: «چه سود دیگری از سفر حاصل میشود؟ اینک از همه زیورهای خود بی‌بهره‌ام. شهری که تابلوهای مغازه‌هایش را نمی‌توانم خواند، القبای آن چنان عجیب و غریب است که اصلاً بوی آشنایی ندارد. دوستی نیست که بسا او صحبت کنم، مختصر آنکه هیچگونه سرگرمی ندارم. میدانم که هیچ چیز نمیتواند مرا از این اطاق که همه شهر بیگانه داخل آن میشود بیرون کند تا بسوی نور دل انگیز ترکانونی آشنا یا جائی محبوب بکشاندم. چطور است فریاد کنم و مردم را بکمکم بطلبم؟ ولی در آن صورت چهره‌های بیگانه جلوه‌گر خواهند شد. کلیساها و طلاو بوی خوش، همه دوباره بدامن زندگی روزانه‌ام می‌افکند و اضطراب، آنها را در دیدگان من گرانها میگرداند. و اینک پرده عادات، همان بستر آرامش بخش حرکات و گفتار که در آن دل به خواب میرود، آهسته بالا میرود و سرانجام سیمای رنگ باخته تشویش را هریدا میسازد: مرد روبروی خود قرار میگیرد. من نمیگذارم او خوش باشد. ولی سفر از همین راه آگاهی میکند. ناهماهنگی شدیدی بین او و اشیاء پیرامونش

پدیدار میشود. نغمهٔ جهان، در چنین دلی که کم استوارتر است، آسانتر نفوذ میکند. خلاصه در این فقر عظیم روحی، کمترین تک درخت صحرا به لطیف‌ترین و ناپایدارترین نمونه تبدیل میگردد. و سپس در پایان روز باز باین اطاق پناهنده می‌شوم. در اینجا اندرونم، یکبار دیگر همانند گرسنگی روان، دستخوش خلاء میگردد. ولی آیا نیازی باین اعتراف هست که همین گفتار، خود نوعی لالایی برای خواباندن خویشتن من بود؟ اکنون میتوانم گفت که خاطره پراگ بوی خیار ترشی است که در کوی و برزن می‌فروشتند و مردم بدست گرفته و می‌خورند. بوی ترش و تند آن اضطرابم را برمی‌انگیخت و همینکه از آستانه مسافرخانه رد میشدم دوچندانش میکرد. همین. و نیز شاید آهنگی که از سازی برمی‌خاست. در زیر پنجره اطاقم، کور چلاقی بروی صندلی روان خودنشسته بود. بایک کفل صندلی را نگه میداشت و بادست سالمش آنرا میراند. پیوسته همان آهنگ بچگانه و سوزناک بامدادان بیدارم میساخت تا یکبار با واقعیت بی‌زیوری که در آن دست و پا می‌زدم هماغوشم سازد.

و نیز بیادم می‌آید که در کرانه‌های «ولتاوا» ناگهان از رفتن باز میماندم و در حالیکه گرفتار این بو یا آن آهنگ میشدم، و در لحظه‌ای که به انتهای حدود خود پرتاب شده بودم، آهسته بخود میگفتم: «یعنی چه؟ یعنی چه؟»

ولی بی‌شک هنوز به مرزهای روحی خود نرسیده بودم. بامداد روز چهارم، حدود ساعت ده آماده خروج از مسافرخانه میشدم. میخواستیم بدیدن گورستان کلیمیان بروم که روز پیش نتوانسته بودم پیدایش کنم. در اطاق مجاور را زدند. بعد از لحظه‌ای سکوت، دوباره زدند. این بار مدتی، ولی ظاهراً بیهوده، زدند. گامهایی سنگین از طبقات مسافرخانه پائین رفت. من که روح‌آتهی بودم، توجهی بآن نداشتم و مدتی بخواندن طرز استعمال خمیر ریشی گذراندم که یک ماهی بود از آن استفاده میکردم.

هوا دم کرده و سنگین بود. از آسمان ابری، نوری مسین بر تیغه برجها و
 قبه‌های شهر کهن فرو میریخت. روزنامه فروشان، مانند هر بامداد،
 انتشار روزنامه «نارودنی بولیتیکا» را بصدای بلند اعلام میکردند. بزحمت
 بسیار، گریبان از چنگ رخوتی که همه وجودم را تسخیر میکرد رها کردم.
 ولی بهنگام خروج، به مستخدم مسافرخانه که مجهز به کلید بود برخوردم.
 درنگ کردم. دوباره مدتی در زد. کوشید که در را باز کند. کاری از پیش
 نبرد، گویا چفت در از داخل بسته شده بود. باز هم در زد. صدایی از
 داخل بر نمی‌خاست. و من غمزده و دل‌تنگ رفتم و نحواستم سئوالی
 کنم. ولی احساس گنگ و دردناکی در کوچه‌های پراگ دنبال میکردم.
 قیافه ابلهانه مستخدم مسافرخانه را، کفشهای براقش را که بطرز عجیبی
 برگشته بود و دکمه افتاده کنش را چگونه فراموش کنم؟ سرانجام با
 انزجار و بی‌زاری افزونتری نهار خوردم. حدود ساعت دو به مسافرخانه
 برگشتم. درسرسرا، کارکنان مسافرخانه زمزمه‌ای داشتند. بسزعت از
 طبقات بالا رفتم تا زودتر در برابر آنچه منتظرش بودم قرار گیرم. حدسم
 درست بود. در نیمه بساز بود. بشحوی که تنها دیوار بزرگ آبی رنگ
 دیده میشد. اما نور محوی که پیش از این ذکرش رفت بر این دیوار سایه
 مرده‌ای را که بر بستر خود آرمیده بود و سایه پاسبانی را که در کنار جسدش
 کشیک میداد تصویر میکرد. این دو سایه بایک زاویه باز همدیگر را قطع
 میکردند. نور این تصویر منقلبم کرد. چرا که طبیعی بود. از آن نورهای
 واقعی زندگی، نور شامگاه زندگی بود. از آن نورها که انسانی را متوجه
 حیات خود میسازد. او مرده بود. در تنهایی اطاقش. میدانستم که او
 خودکشی نکرده بود. شتابان وارد اطاقم شدم و بروی تخت افتادم.
 مردی بود مانند همه مردم. و از سایه‌اش چنین بر می‌آمد که کوتاه و چاق
 بوده است. بی‌شک مدتی پیش از این مرده بود. و زندگی در مسافرخانه
 بسیر خود ادامه داده بود. تا اینکه مستخدم بفکر افتاد که صدایش بزند.

اوبی آنکه فکرش را بکنند باینجا آمده ولی تنها مرده بود. من در این مدت مشغول خواندن نوشته خمیر ریش بودم. بعد از ظهر آنروز را در حالتی گذراندم که مشکل بتوانم وصفش کنم. باخلاء روحی و دلتنگی عجیبی دراز کشیده بودم. ناخنهایم را می چیدم، درزهای تخته‌های کف اطاق را می شمردم. باخود می گفتم: «اگر بتوانم تا هزار بشمارم...» ولی همینکه تا پنجاه یا شصت می شمردم، خلقم تنگ میشد و نمیتوانستم ادامه دهم. از سروصدای بیرون چیزی بگو شم نمی رسید. معذک یکبار، در راهرو مسافرخانه، صدای آهسته‌ای شنیدم. صدای زنانه بود و به زبان آلمانی میگفت: «اتفاقاً خیلی آدم خوبی بود». من نومیدانه بیاد شهر خود افتادم، در کرانه‌های دریای مدیترانه، شبهای تابستان، که بسیار دوست میدارم، و در زیر نور سبز، بسیار دلنشین و پراز زنان جوان و زیباست. روزها بود که حتی کلمه‌ای بر زبان نرانده بودم و دلم از فریادها و طغیانهای مهار شده، آماده انفجار بود. اگر کسی آغوش برویم می گشود، کودکانه میگریستم. حدود عصر، خسته و کوفته، با خلاء روحی و درحالیکه طنین آهننگ معروف آن ساز در اندرون دلم مکرر میشد، دیوانه وار به چفت درنگاه کردم. در آهننگام، پیمانۀ شکیبائی من لبریز بود. دیگر نه کشوری، نه شهری، نه اطاقی، نه اسمی. دیوانگی یا تسخیر، تحقیر یا الهام، آیا می توانستم آگاه گردم یا فناگردم؟ در زدند و دوستانم وارد شدند. در اوج نومیدی آسوده شدم. حتماً گفتم: «از دیدارتان خوشحالم.» ولی یقین میدانم بهمین اعتراف اکتفا کردم. و بنظر آنان، من همان کسی بودم که ترکش گفته بودند.

اندکی بعد از آن شهر پراگ را ترک گفتم. البته بانچه که بعد دیدم دل بیستم. میتوانم فلان ساعتی را که در گورستان کوچک گوتیکگ «باتزن» گذشت، سرخی در رخشان گل‌های شمعدانی آنرا و بامداد نیلگونه اش را

بیاد آورم. میتوانم از جلگه‌های گسترده ودشوار و بیحاصل «سیله» سخن گویم. سپیده‌دمان از این دشتها گذشتم. گروهی عظیم از مرغان، در بامداد مه آلود و غبار آگین، بر فراز خاک گل آلود می‌گذشت.

سرزمین آرام و متین «موراوی» رانیز با آن افقهای دور دست و پاکش، و جاده‌های سرشار از درختان آلوچه ترشش رادوست میداشتم. ولی من مانند کسانی که بیش از اندازه به ژرفای شکاف عمیقی نگریسته‌اند دچار گیجی و خیرگی بود. به شهر «وین» رسیدم. پس از هفته‌ای از آنجا نیز رفتم و هنوز زندانی خویشتن خود بودم.

معدلك، در قطاری که مرا از «وین» به ونیز می‌برد، در انتظار چیزی بودم، من مانند بیماری بودم که فقط باو سوپ داده‌اند. واو در اندیشهٔ چگونگی تکه نانی است که خواهد خورد. نوری نشأت می‌گرفت. من اکنون میدانم که آماده خوشبختی بودم. فقط از شش روزی سخن خواهم گفت که بروی تپه‌ای نزدیک «ویسانس» زندگی کردم. هنوز آنجا می‌م. یا بهتر بگویم، گاهی خود را در آنجا می‌بینم، وغالباً همهٔ آن عوالم بابوی خوش اکلیل کوهی بمن بازگردانده میشود.

وارد ایتالیا شدم. سرزمینی که باروحم سازگار است و همهٔ نشانه‌های نزدیک شدنش را تشخیص میدهم: اولین خانه‌ها با سفالهای پوسته‌ای اولین درختان انگور که به دیوار تکیه داده شده‌اند و دیوارها با واسطه سمپاشی به رنگ آبی درآمده‌اند. اولین لباسهای شسته‌ای که در حیاطها آویخته‌اند. بی‌نظمی اشیاء، و اولین شلختگی در پوشاک. و اولین درخت سرو (بسیار باریک و بسیار راست)، اولین درخت زیتون، درخت غبار آلود انجیر. میدانهای سایه‌سار شهرهای کوچک، ساعات نیمروز، هنگامی که کبوتران در جستجوی پناهگاه‌اند. کندی و تنبلی. در این دیار روان از سر کشیهای خود میکاهد. سوداها آهسته آهسته بسوی اشک گام برمیدارند. اینهم «ویسانس». در اینجا روزها بدور خود می‌چرخند، از آغاز بامداد که سر-

شار از قدقد مرغهاست تا شامگاه بی نظیر دلنشین لطیفش. شامگاهی که در پشت درختان سرو به لطافت حریر است و با ترانه زنجره‌ها موزون میشود. این خاموشی درونی که همراه من است، مولود گامهای شکیبایی است که روزی را با آستانه روز دیگر میرساند.

جز این اطاق که بسوی دشت باز میشود و این ائانه کهنه و توری پنجره‌ها چه آرزویی دارم؟ همه آسمان بصورت من می‌ریزد و بنظر من میرسد که میتوانم گردش روزها را پیوسته پی گیرم و بیحرکت با آن بگردم. اکنون ضمیر روشن و دوستانه، یعنی تنها سعادت من را که مستعدش هستم تنفس میکنم. تمام روز به گردش میروم: از تپه بسوی «ویسانس» سرازیر میشوم و یادار ده پیش تر میروم. هر کس که می‌بینم، هر بو در این کوچه، همه دستاویزی برای محبت بسی پایان است. زنانی جوان سرپرست کودکانی هستند که تعطیلات تابستانی خود را میگذرانند. بوق بستنی فروشها. چرخ دستی آنها که به قابی چرخدار و دسته‌دار میماند. بساط میوه فروشان، هندوانه سرخ بادانه‌های سیاه، انگور بلوری شفاف و چسبناک. همه اینها برای کسی که تنهایی را دوست نمیدارد تکیه‌گاهی است (یعنی برای همه مردم). اما صدای نافذ و گوشنواز زنجره‌ها، بسوی خوش آبها و ستارگان شبهای شهریور، راههای خوشبو از میان بوته‌های کندر و نی. همه نشانه‌های محبت است برای کسی که مجبور به تنهایی است (یعنی همه کس). بدین سان روزها میگذرند.

پس از خیرگی روزهای سرشار از آفتاب، موکب شب در آذین شکوهمندی که زرشامگاهی و تیرگی درختان سرو برای او فراهم میسازند از راه میرسد. من رهسپار راههایم و بسوی زنجره‌هایی گام برمیدارم که که نوایشان از دور دستها به گوش میرسد. هرچه بیشتر میروم آوازشان فرود می‌آید و سپس به خاموشی میگریاید. با گامهایی کند و خسته از آنهمه زیبایی شورانگیز به پیش میروم. در پشت سرم بار دیگر زنجره‌ها زمزمه

از سرمیگیرند و سپس ندا سر میدهند. در کنه این آسمان رمزی است که از آن بی‌اعتنایی و زیبایی فرومی‌ریزد. و در آخرین پرتو خورشید، بر سر در کاشانه شکوه مندی میخوانم «در جلال طبیعت روحانیتی هویدا است». باید در اینجا درنگ کنم. آنهم نخستین ستاره شامگاهی، سپس سه‌رشته نور بر فراز تپه روبرو. شب ناگهان فرا رسیده است، بی آنکه چیزی ورودش را اعلام دارد. پشت سر من، در میان بوته‌های خار زمزمه‌ای و نسیمی است. روز رفت و لطافتش را برای من باز نهاد.

البته تغییری نکرده بودم. منتها تنها نبودم. در پراگه، بین دیوارها خفه میشدم. اینجا در میان مردم بودم، و چون پاره‌های وجودم در اطراف پراکنده بود، جهان از اشباح مشابهم پر میشد، چون هنوز از خورشید سخنی نگفته‌ام.

همچنانکه مدتی گذشت تابعشق و علاقه‌ام بدنای فقیرانه‌ای که کودکی من در آن گذشت پی‌بردم، تنها اکنون متوجه آموزش خورشید و سرزمینی که شاهد میلادم بوده‌ام می‌شوم. اندکی پیش از نیمروز، از منزل بیرون میرفتم و بنقطه‌آشنایی که بردشت عظیم «ویسانس» مشرف بود می‌رسیدم. خورشید کمابیش در اوج بود و آسمان لاجوردی و پاک. تمامت نوری که از آسمان فرو میریخت، از سرایشی تپه‌ها فرومی‌غلطید و درختان سرو و زیتون و خانه‌های سپید و بامهای سرخ را گرم‌ترین جامه بتن میکرد. آنگاه در جلگه‌ای که در زیر آتش خورشید دود از آن میر- میخواست ناپدید میشد. و هر بار همان تهی دستی بود. و در اندرون من، شبح افقی مردم‌کی چاق و کوتاه. و در این دشتهای گردان‌در‌گرمای خورشید، و در میان غبار، در این تپه‌های لخت و پوشیده از علفهای سوخته، چیزی که بادست لمس میکردم شبح هویدا و بی‌زیوری از طعم آن‌نیستی بود که همیشه همراه من است.

این کشور مرا به ژرفنای درونم باز میگردد تا رو در روی اضطراب

نهانی خودم بگذاردم . ولی اضطراب شهر پراگ بود و همان نبود . چگونه شرح دهم؟ البته در برابر این جلگهٔ ایتالیائی، سرشار از درخت و خورشید و لبخند، بوی مرگ و نامردمی رایجتر احساس میکردم . یکماهی بود که این بو تعیین میکرد . آری این سرشاری بی‌سرشک ، این آرامش بی‌شادی ، پیمانۀ وجودم را بریز میکرد . همهٔ اینها، مولود آگاهی روشنی بود از لذت‌زدگی و دل‌مردگی و بی‌رغبتی که دوست‌نمیداشتم . همچون کسی که می‌میرد و از مرگش آگاه است، بسر نوشت زنش توجهی ندارد، مگر در داستانها . چنین کسی به سر نوشت انسان که خود خواهی یعنی نو میدی است، پی میبرد . در این دیار هیچ چیز بمن مژده جاودانگی نمی‌بخشد . چه سودی داشت که باطناً زنده باشم ولی نه دیدگانی که «ویسانس» را بنگرم، و نه دستی که انگورهای آنرا لمس کنم و نه پوستی که نوازش‌ش شب‌را در جاده «مونت‌بریگو» بسوی ویلای «والمارانا» احساس کنم .

آری، همه این سخنان راست بود . ولیکن، در عین حال، همگام پرتو خورشید حالتی در من نفوذ می‌کرد که وصف نتوانم کرد . در منتها الیه نهایت آگاهی، همه چیز بهم می‌پیوست و زندگی در چشم من چون تودهٔ واحدی جلوه میکرد که می‌بایست یا همه را بدور میریختم یا همه را می‌پذیرفتم . نیازمند عظمتی بودم . در تقابل نو میدی ژرف خویش و بی‌اعتنایی خموش یکی از زیباترین چشم‌اندازهای جهان، باین عظمت دست می‌یافتم، در عین حال از این عظمت نیروی شهامت و آگاهی میگرفتم . از این امر مشکل و شکفت انگیز خسته شده بودم . اما شاید اندکی در باره آنچه در آن هنگام بدرستی احساس میکردم غلو کرده‌ام . وانگهی غالباً به شهر پراگ و به روزهای مرگباری که در آن گذرانده‌ام می‌اندیشم . همان شهر خود را باز یافته‌ام . فقط گاهی بوی خیار ترشی و سرکه اضطرابم را بیدار میکند . آنگاه ناگزیر به ویسانس می‌اندیشم . ولی هر دو شهر را گرامی میدارم . و مشکل

میتوانم عشق به نور و زندگی را از شوق نهانی به آزمایش نومیدی که خواسته‌ام توصیف کنم جدا سازم. این موضوع تاکنون روشن شد و من نمیخواهم در انتخاب یکی از آندو اقدام کنم. در حومه شهر الجزیره گورستانی است که دارای درهای آهنی سیاهی است. در انتهای گورستان، دره ایست که در انتهای آن کرانه‌های دریا دیده میشود. در برابر این هدیه که با دریا همصدا است و نجوایی دارد، میتوان مدتها در بحر تفکر ورؤیا فرورفت. ولی وقتی انسان از راه رفته باز میگردد، بر مزار فراموش شده‌ای سنگی می‌بیند که بر آن نوشته‌اند: «دریغهای جاودانی» خوشبختانه گروهی هم خوشبینند و به حل این مشکل خواهند پرداخت.

شوق زندگی

شبا هنگام در «پالما» زندگی به آهنگی آرام بسوی کافه‌های مترنم پشت بازار پس می‌نشیند: کوچه‌هایی خلوت و تاریک تا آستانه درهای فرو بسته‌ای که نور و موسیقی از خلال آنها می‌تراود. من کمابیش شبی را دریکی از این کافه‌ها سر کردم. جایگاهی بود تنگ و نه چندان بلند؛ راستگوشه‌ای. زمینه دیوارهایش سبز و بر آن زمینه گل‌هایی سرخ فام نقش بسته. سقف چوبی آن پوشیده از چراغهای کوچک قرمز بود. در همین فضای تنگ، یک ارکستر، یک بار، بطریهای رنگارنگ و جمعیتی انبوه و تنگ هم بطرز شگفت‌انگیزی جای گرفته بود.

همه مشتریها مرد بودند. در وسط، دو متر مربع فضای خالی قرار داشت. بارانی از پیاله و جام بود که بدست ساقیان در چهار گوشه این میکده می‌بارید. دیاری در این محفل هشیار نبود. وهمه در قیل و قال.

کسی که گویا افسر نیروی هوایی بود ، بمن ابراز لطف میکرد و بوی شراب آلوده دهانش مشامم را میآزرد. برسر میز من ، مرد کوتاه اندامیکه سنش معلوم نبود ماجرای زندگی خود را برای من باز میگفت ، اما من چنان برانگیخته بودم که گوشم بدهنگار گفتار او نبود . نغمه مطربان را درنگی نبود و جز آهنگ سازشان چیزی بگوش نمی رسید ، چه پایکوبیها بدرقه راه سکونها بود. گاهگاهی در باز میشد و در میان آن غوغا تازه واردی را بین دو صندلی جای میدادند. ناگهان صدای سنجی برخاست و در پی آن زنی بمیان میخانه و در حلقه تنگ مشتریان پرید . افسر خطاب به من گفت: بیست و یکساله است. در شکفت شدم. به چهره جوان بود ولی گویی این چهره را در کوهی از گوشت تراشیده اند. قدی بلند ، در حدود یک متر و هشتاد سانتیمتر ، داشت . با آن اندام درشتش حدود صد و پنجاه کیلو وزن داشت . دستهارا بر کفل گذاشته بود. و تن سپیدش از خلال پیراهن توری زرد رنگش چونان صفحه شطرنج بود . لبخندی به لب داشت. از هر گوشه دهانش رشته ای از امواج گوشتین به سوی گوشهایش جاری بود. برانگیختگی این محفل را حدی نبود . پیدا بود که رقاصه معروف و محبوبی بود و مردم چشم بر اهش . همچنان لبخند میزد. نگاهی به اطرافش کرد و همچنان ساکت و لبخند زنان شکمش را به جلو گرداند که غوغایی از جمعیت برخاست . مردم خواستار ترانه ای شدند که گویا معروف بود. آوازی بود آندلسی و مطربان به زیر وبم همراه آن. زن میخواند و هر بار با جنبش تن خود شرح اشتیاق می گفت. در این جنبش یکسان و شورانگیز امواج گوشتین راستینی از کفل او بر میخواست و بروی شانه هایش فرود میآمد. جمعیت گویی از پا در آمده بود. لیکن به هنگام بازخوانی برگردانها ، وقتی رقاصه بدور خود چرخ میزد و پستانهای خود را در دست گرفت و دهان قرمز و خیس خود را باز کرد و آواز از سر گرفت ، جمعیت با او همآواز گشت و همه به شور و غوغا درآمدند .

و آن زن، در میان جمع، استوار ایستاده، زلف آشفته و خوی کرده، اندام تنومندش در توری زرد رنگ برافراشته بود.

چونان الهه‌ای آلوده که از آب بدرآید، با پیشانی ابلهانه و کوچککش، با چشمان گودرفته، حیاتش تنها از لرزش خفیف زانوانش پیدا بود، درست همانند زانوان اسب پس از دو. در میان پایکوبی شادی که رقصه را در بر می‌گرفت، او، بانومیدی دیدگان تهی و عرق چرب شکمش، درست شبیه تصویر ناهنجار و شورانگیز زندگی بود.

اگر کافه و روزنامه نباشد، سفر مشکل میشود. ورق پاره‌ای که به زبان ما چاپ میشود، جایی که شب مایلم در کنار آدمیزادگان بگذرانیم به ما فرصت میدهد تا با رفتار معمولی خود ادای کسی را در آوریم که در کاشانه خود بوده‌ایم، چرا که در سفر بنظر خود بیگانه مینمائیم. چون ارزش سفر در وحشت آنست. سفر چارچوب تزئینی درونی ما را درهم میشکند. در سفر کلک زدن دیگر ممکن نیست. یعنی نمیتوان به ساعتها کار اداری و کارگاهی پنهانده شد. مردم همیشه از این ساعات دشوار گله می‌کنند، در حالیکه این لحظات گرفتاری، سپر ما در برابر غم تنهایی است. بهمین جهت همیشه در صدم داستانهایی بنویسم که در آنها قهرمانان من بگویند: «اگر کار اداری نبود تکلیف من چه میشد؟» یا: «زنم مرد، اما خوشبختانه يك بسته بزرگ مرسوله دارم که باید بنویسم تا فردا آماده ارسال باشد.» سفر این پناهگاهها را از ما میگیرد: از خویشان خود دور میشویم، زبان مادری دیگر گوشه‌مان را نمی‌نوازد، از نقابهای مأنوس خود محروم میشویم (فی‌المثل نرخ بلیط اتوبوس و صد چیز دیگر را نمیدانیم) همه هستی ما به سطح وجود ما میرسد. ولی در عوض، چون متوجه میشویم که روانمان بیمار است، ارزش معجزه‌آمیز هر موجود و هر چیزی را بدو باز میگردانیم. ارزش زنی که بی‌خیال می‌رقصد، بطری شرابی که در پشت پرده‌ای بروی میزی قرار دارد. هر تصویر مبدل يك نشانه می‌گردد.

چنین مینماید که همه زندگی در آن تصویر منعکس است، به حدی که در آن لحظه، هستی ما در آن خلاصه میگردد. من که به همه مواهب و نعمت‌ها علاقمندم چگونه میتوانم مستی‌های ناهماهنگی را که میتوانم چشید بیان کنم؟

من حتی از روشن بینی مست می‌شوم. و شاید هرگز کشور دیگری جز کشورهای سواحل مدیترانه مرا آنهمه از خود دور و به‌خودم نزدیکتر نکرده است.

بی‌گمان هیجانی که در میخانه «پالما» دستخوش آن بودم ناشی از همین نکته است. ولی به‌هنگام نیمروز، برعکس، در محله خلوت کلیسای بزرگ، در اندرون کاخهای باستانی با حیاط‌های خنک، در کوچه‌های بویناک و نمناک، اندیشه نوعی «کندی و سستی» رنجم میداد. دیاری در این کوچه‌ها نبود. در مهتابی خانه‌ها، پیر زنانی دیده‌میشدند خشکیده، و من در کنار خانه‌ها راه می‌پیمودم، به‌مشاهده حیاط‌های سرشار از گیاهان سبز و ستون‌های گرد خاکستری رنگ درنگ می‌کردم، هم‌رنگ این خاموشی بویناک می‌شدم، از کرانه‌های روحی خود بی‌خبر می‌ماندم، چیزی جز آهنگ گام‌هایم نبود، یا پرواز پرندگان می‌گشتم که سایه آنها را بر فراز دیوارهای آفتابی می‌دیدم. ساعات درازی نیز در اندرون کلیسای باستانی «سان فران چیسکو» می‌گذراندم. ستون‌های ظریف و گرانبهایش درخشش زردی زیبای زرین‌بناهای تاریخی اسپانیا را داشت. در حیاط، درختان خرزهره بود و فلفل جنگلی و چاهکی آهین که قاشق فلزی زنگ زده بلندی از آن آویخته بود. عابرین از آن آب می‌نوشیدند. هنوز گاهی صدای زنگدار قاشق که به‌روی سنگ چاه می‌افتاد بیاد می‌آید. ولی این جایگاه حاوی لطف زندگی نبود: در آهنگ خشن پرواز کبوترانش، از خاموشی ناگهانی که در باغ می‌نشست، در صدای خشن و تنهای زنجیر چاه، مزه تازه و آشنایی می‌چشیدم.

در برابر جلوه فرید ظواهر هشیار بودم و لبخند میزد. هم اکنون جهان در آینه‌ای لبخند میزد و اینک انگار دستی آن آینه را شکسته است. چیزی در حال از هم پاشیدن بود. آهنگ پرواز کبوتران، نابود می‌شد، و گویی هم اکنون کبوتران یک‌یک، آهسته بروی بالهای گسترده خود خواهند افتاد. تنها سکوت و سکون من‌حالی را که عیناً شبیه توهمی بود توجه می‌کرد. بی آنکه فریب بخورم، همرنگ این احوال شدم، تسلیم این جلوه‌ها گشتم. نور زرین زیبای خورشید آهسته آهسته سنگهای این بنا را می‌تافت. زنی از چاه آب می‌کشید. ساعتی دیگر، دقیقه‌ای دیگر، ثانیه‌ای دیگر و شاید هم اکنون جهان از هم پاشیده شود. اما اعجاز ادامه داشت. دوام جهان پرهیزکارانه و طنز آمیز و خاموش بود (همچون فصاحت دلنشین و خموش محبت زن). تعادل برقرار بود. تعادلی که رنگی از تمامت تشویش غایت خویش داشت.

شوق زندگی در همینجا بود: سودایی خموش در طلب چیزی که شاید از دستم می‌گریخت، اندوهی در زیر شعله‌ای. هر روز این بنا را چنان ترک می‌گفتم که گویی هستی از وجودم رخت بر بسته و من لحظه‌ای در دوام جهان جاودان شده‌ام. نیک میدانم چرا در آن هنگام بدیدگان بی‌فروغ مجسمه خدای نور و هنر یونان باستان یا به مجسمه‌های پر شور و بیحرکت «جیوتو» Giotto نقاش ایتالیایی می‌اندیشیدم. با پیدایش لبخند و نگاه مجسمه سازی یونان به قهقرا و هنر ایتالیا روبرو زوال رفت. گویی در آنجا که اندیشه آغاز می‌گردد، هنر باز می‌ایستد.

علتش اینست که در آن هنگام واقعاً می‌فهمیدم که چنین کشورهایی چه سودی برای من دارد. من این را می‌ستایم که در سواحل مدیترانه میتوان به یقین رسید، به آیین زندگی دست یافت، عقل را راضی و قانع کرد و خوشبینی و گرایش اجتماعی را موجه ساخت. زیرا چیزی که مرا در آن لحظه تحت تأثیر قرار میداد، جهانی نبود که در خور انسان

آفریده شده باشد، جهانی بود که بدور انسان تنیده میشود. اگر زبان مردم این دیار بازرترین عواطف من سازگاری و هماهنگی داشت بدان علت نبود که پاسخگوی پرسش‌های من بوده باشد، بل بدانجهت بود که پرسشها رایفایده میساخت. آنچه که بر زبان من جاری میگشت سپاس و نیایش نبود، پوچی بود، این پوچی مولود مناظری است که در زیر تازیانه‌های خورشید از پای درمی‌آیند. بی‌نومیدی، شوق‌زندگی وجود ندارد. در «ای بی‌زا» Ibiza هر روز میرفتم در کافه‌های بندرگاه می‌نشستم. حدود ساعت پنج، جوانان ناحیه در دو طرف بندرگاه قدم میزدند. از دواچ‌ها و همه زندگی مردم در اینجا صورت میگیرد. از این اندیشه‌گریزی نیست که آغازیدن زندگی بدینسان در میان مردم عظمتی دارد. می‌نشستم، در حالیکه هنوز از شدت آفتاب روز خسته بودم و سرم سرشار از کلیساهای سفید و دیوارهای گچی سفید رنگ، دهات خشک و درختان پرشاخ و برگ زیتون بود. حریره بادام مینوشیدم که شیرینی بی‌مزه‌ای داشت. به انحنای تپه‌های روبرو نگاه میکردم که باشیب آرام به‌سوی دریاسرازیر میشدند. شب‌ها رنگ‌سبز داشت. آخرین نسیم پره‌های آسیاب را برفراز بزرگترین تپه به‌جنبش در می‌آورد. و از روی معجزه‌ای طبیعی همه آهسته صحبت میکردند. چنانکه تنها آسمان بود و سخنان نجوا آمیزی که بسوی آن میرفت. اما این سخنان چنان بود که گویی از راهی بسیار دور به گوش میرسید. در این لحظه کوتاه شامگاه، حالتی گریزپا و غم‌انگیز سایه‌گستر بود. این حال نه فقط مورد توجه یکتن بلکه محسوس قومی بود. ومن، بهمان گونه‌ای که آدمی میخواهد بگرید، میخواستم دوست بدارم. چنین مینمود که بعد از آن، هر ساعت خوابم در حکم آنست که از چنگ زندگی، یعنی از چنگ دوره شوق‌بی‌هدف دزدیده شده باشد. همچون لحظات هیجانی میخانه «پالما» و کلیسای «سانفرانچیسکو» ساکن و برانگیخته

بودم و در برابر شوق بیکرانی که میخواست جهان را در ید قدرت من قرار دهد احساس ناتوانی میکردم .

میدانم که بخطا میروم و خود بخشی را نیز حدی است . باین شرط انسان می آفریند . ولی دوست داشتن را حدی نیست . اگر بتوانم با یکدست چند هندوانه بگیرم ، زحمتش مهم نیست . در شهر «ژن» زانی هستند که تمامت يك بامداد مفتون لبخندشان بوده ام .

دیگر نخواهمشان دید ، بی گمان چیزی از این ساده تر نیست . اما آب واژه ها آتش تأسفم را خاموش نخواهد کرد . در چاهك کلیسای سانفرا - نهچیسکو به مشاهده عبور کبوتران می پرداختم و عطش خود را فراموش میکردم . اما همیشه لحظه ای فرا میرسید که عطش دوباره جان میگرفت .

امید و نومیدی

یا

پشت و روی جهان

زن عجیب و گوشه‌گیری بود. با ارواح روابطی دوستانه داشت، در مناقشات آنها شرکت میکرد و از دیدار بعضی از افراد خانواده که مغضوب عوالم پناهگاه او بودند خودداری میکرد.

مرده ریگت مختصری از خواهرش بدو رسید. همین سه هزار فرانکی که سرپیری نصیب او شده بود، بلای جانش گشت. لازم بود با این پول اوراق بهادار بخرد و سودی بدست آورد. تقریباً همه میتوانند از مبلغ هنگفت استفاده کنند، کار وقتی مشکل می‌شود که مبلغ ناچیز باشد. رفتار این زن عوض نشد. وی که آفتاب عمرش به لب بام رسیده بود تصمیم گرفت تکلیف خانه آخرتش را روشن کند. فرصت مناسبی پیش آمد. در گورستان شهر، مهلت تملك يك قبرسپری شده بود. مالکین قبر، با مرمر سیاه سردابه بسیار شکوهمندی بر روی قطعه

زمین ساخته بودند. آنان حاضر بودند این گور را که به راستی گنجینه گرانبهایی به شمار میرفت در مقابل چهار هزار فرانک به او واگذارند. زن این سردابه را خرید. این گور از آن سرمایه‌های مطمئنی بود که نوسانات بازار و حوادث سیاسی از ارزش آن نمی‌کاست. چند کارگر به خدمت گرفت و درون آنرا چنان تمیز کرد که گور آماده پذیرائی از جسد او شد. وقتی همه کارها تمام شد، بدستور زن اسمش را با حروف درشت و زرین روی آن نوشتند.

این موضوع چنان رضایت عمیقش را جلب کرد که عاشق شیدای گور خود شد. اوائل به محل گور میرفت و از پیشرفت کارهای ساختمانی آن دیدن میکرد. کم‌کم، بعد از ظهر یکشنبه‌ها به سر قبر خودش میرفت. تنها گردش و تنها تفریحش همین بود. حدود ساعت دو بعد از ظهر، این مسافت دور و دراز را طی میکرد و بسر قبرش که در بیرون شهر واقع بود میرسید. وارد سردابه میشد، با دقت فراوان درش را می‌بست و در برابر سجاده گور زانو میزد. بدین ترتیب چون این زن در برابر خویشتن خود قرار گرفته بود، با مقابله آنچه که او بود و آنچه که می‌بایست باشد حلقهٔ يك زنجیر همیشه پاره را یافته و به آسانی از اسرار غیبی مشیت الهی پرده برداشته بود.

حتی یکروز بارمزی شگفت‌انگیز فهمید که از دیدگاه مردم نیز مرده محسوب میشود: در مراسم یادبود مرده‌ها که آن سال دیرتر از معمول برگزار شد مشاهده کرد که مردم از سر خلوص نیت پای گورش را غرق در گل بنفشه کرده‌اند. پس گروهی ناشناس، با توجهی محبت‌آمیز، در برابر گور بی گل دلسوزی کرده از گلهای خود نصیبی هم باو رسانیده، یاد این مرده بیکس را گرامی داشته بوده‌اند.

باز هم از این مقوله سخن می‌گوییم. در آنسوی پنجره باغی است که من فقط دیوارهایش را می‌بینم. نور از شاخ و برگ آن جاری

است . فرازتر ، بازم شاخ و برگ است ، و فرازتر خورشید . از همه سرور هوا که در بیرون احساس میشود ، از همه این نشاطی که به روی گیتی پاشیده میشود مرا جز سایه روشن شاخ و برگها که بروی پرده های سپید اطاقم بازی می کند نصیبی نیست . پنج پرتو خورشید نیز که در اطاقم صبورانه رایحه گیاهان خشک را می پراکند بدان سایه روشن بیفزائید . ناگاه نسیمی میوزد و سایه روشن روی پرده ها جلوه تازه ای میفرشد . کافی است ابری بر آید و آفتاب را پنهان و باز آشکار کند تا زردی درخشنده این گلدان گل ابریشم از دل تیرگی سر برون کند . تنها يك فروغ تابان بس است تا لبریز از نشاط و سروری گنگ و شور- انگیز گردد . بدین ترتیب ، بعد از ظهر یکی از روزهای دیماه در برابر آن روی دیگر جهان قرارم میدهد . ولی سرما در ژرفای هوا باقی است . همه جا پوسته ای از خورشید دیده میشود که به فشار ناخنی از هم خواهد پاشید ، لیکن جهان را به لخدنی جاودان مزین می کند . من کیستم ؟ و جز این که عین جلوه های نور شاخ و برگ درختان گردم چه میتوانم کرد . باید آن پرتوی گردم که سیگارم را میسوزاند ، آن لطف و شور خاموشی شوم که در هوا پراکنده است . و چون در صدد درک و چشیدن آن طعم گوارایی بر می آیم که راز جهان را برملا میکند ، در ژرفای جهان خویشتن را بازمی یابم . خویشتن یعنی آن حداعلای هیجانی که از چارچوب تزئینی رهایم میکند .

هم اکنون سخن از مقوله دیگری بود : صحبت از انسانها بود و گورهایی که میخرند . لیکن بگذارید این لحظه را از قماش زمان جدا کنم . بعضی گلی را در اوراق کتاب میگذارند و بدین سان گردشگاهی را که در آن همای عشق نوازششان کرده است به زندان می کنند . من هم به گردش میروم ، اما مرا خدایی نوازش می کند . زندگانی کوتاه و تلف کردن عمر گناه است . میگویند که من کوشا هستم . ولی کوشش هم ،

بهمان اندازه‌ایکه آدمی از نقد هستی می‌بازد تلف کردن عمر است . امروز توفقی محسوب میشود و قلبم به پیشواز خود می‌شتابد . اگر هنوز دستخوش اضطرابم، از آنست که احساس میکنم این لحظه اثیری، همانند قطره‌های مرواریدگون جیوه از چنگم می‌گریزد .

* * *

بگذار هر کس میخواهد به دنیا پشت کند . من شکایتی ندارم . چرا که می‌بینم هر لحظه به جهان زاده می‌شوم . اینک همه غرور و سرور من دنیوی است . این آفتاب و آن سایه روشن ، این گرما و آن سرما که از عمق هوا برمیخیزد . حال که همه چیز در همین پنجره‌ای نوشته شده است که از خلل آن ، آسمان، سرشاری را به استقبال ترحم من جاری می‌سازد ، مرا چکار که چیزی نابود میشود یا مردم در غذا بند ؟ میتوانم گفت و میگویم که عمده آدمیت و سادگی است . نه ، عمده درستی است . چه آدمیت و سادگی هم در زیر نگین درستی است . جز بداننگام که عین جهان می‌گردم ، کی درستم ؟ کامم آرزو نکرده رواست . هماغوش ابدیتم وهم آنرا میجویم- اینک دیگر نه خواستار سعادت ؛ بل آرزومند آگاه شدنم !

مردی می‌نگردد و دیگری گورش را می‌کند . چگونه میتوان آدمیزادگان را از پوچی‌شان جدا ساخت ؟ ولی آنهم لبخند آسمان . روشنایی فزونی میگیرد ؛ مگر تابستان به زودی فرا می‌رسد ؟ آنهم چشمها و صدای کسانی که باید دوست بداریم . با همه حرکاتم به جهان و با همه دلسوزی و سپاسم به مردم دلبسته‌ام . نمیخواهم از این دو روی جهان یکی را برگزینم . اصلا دوست نمی‌دارم که گزینشی در کار باشد . مردم نمیخواهند که کسی آگاه و طنز خواه باشد . میگویند : همین دلیل آنست که شما خوش طینت نیستید . من نمی‌فهمم چه ارتباطی بین این دو موجود است ؟ البته وقتی می‌شنوم در باره کسی میگویند که وی

دشمن اخلاق است؛ می‌اندیشم که یکی نیازمند اخلاق است و آن دیگری هوش را ناچیز می‌شمارد، و گمان می‌کنم که وی نمی‌تواند بار تردیدهای خود را بدوش بکشد. ولی ربا را دوست نمی‌دارم. شهادت عظیم آنست که با دیدگان باز به نور و مرگ بنگریم. وانگهی آن پیوندی که شور زندگی و نومیدی نهانی را بهم‌گره میزند چگونه وصف می‌شود؟ وقتی گوشم به سخن طنزی باشد که در دل اشیاء نهان شده است ناگزیر اندک‌اندک هویدا خواهد شد. این طنز، با دیدگان ریز و روشن خود چشمک میزند و میگوید: «چنان زندگی کنید که انگار...» با وجود پژوهشهای بسیار، همه دانش من در همین عبارت خلاصه می‌شود.

البته مطمئن نیستم که حق داشته باشم. اما وقتی به زنی می‌اندیشم که داستان‌ش را برایم گفته‌اند، می‌بینم که حق داشتن یا نداشتن مهم نیست. هنوز زن نمرده بود که دخترش کفن به تن او میکرد. راستی هم تا وقتی که دست و پای آدمی سرد و خشک نشده این کار آسانتر صورت می‌گیرد. واقعاً چگونه در میان این مردم شتابزده زندگی می‌کنیم.

افسانه سمی زیف

خدایان سیزیف را محکوم کرده بودند سنگی را که بر اثر وزن خود از بلندی فرو می‌غلطید پیوسته به قله کوه ببرد. آنها به حق اندیشیده بودند که مجازاتی خوفناکتر از کار بیهوده و بی‌امید نیست.

بنا به قول همر، سیزیف خردمندترین و محتاطترین مردم بود. ولی روایتی دیگر حکایتگر شوق او به راهزنی است. من در این دو قول تناقضی نمی‌بینم. در مورد انگیزه‌هایی که وی را کارگر بیفایده دوزخ گردانید، عقاید مختلف ابراز گردیده است. نخستین سرزنشی که به او میشود آنست که باخدایان رفتاری کرد که عاقلانه نبود. اسرارشان را هویدا ساخت. اژین، دختر آزوپ Asope به دست ژوپتر ربوده شده بود. پدر از گمشدن دختر در شگفت شد و در حضور سیزیف از آن شکوه کرد. وی که از این داستان آگاه بود، به آزوپ گفت حاضر است او را

از ماجرا مطلع کند، به شرطی که او هم به دژ کورنت Corinth آب بدهد. سی‌زیزیف برکات آب را از صاعقه آسمانی برتر نهاد. و بدین جهت به کار دشوار دوزخ گماشته شد. هم‌باز می‌گوید که سیزیف مرگ را به زنجیر کرده بود، پلوتن، سلطان دوزخ و خداوند مرگ نتوانست منظره خموش و خلوت سرزمین خود را تحمل کند. پس خدای جنگ را فرستاد تا مرگ را از جنگ غالب رها سازد.

و نیز می‌گویند چون سیزیف در شرف مرگ بود، خواست تا عشق همسرش را بیازماید. بدو فرمان داد که جسدش را در میدان عمومی شهر اندازد. زنش به وصیت او عمل کرد و سیزیف خود را در دوزخ یافت. وی در دوزخ از این فرمانبرداری که مغایر عشق انسانی است در خشم فرو شد و از پلوتن رخصت خواست به روی زمین باز گردد تا زنش را مجازات کند. اما چون چهره این جهان دوباره بدید و از آب و آفتاب و سنگهای گرم و دریا حظی برگرفت، دیگر نخواست که به سیاهچال دوزخ باز گردد. تذکرات و غضب‌ها و اخطارها تأثیری نکرد. سالهای بسیار در برابر پیچ و خم خلیج و دریای شکوهمند و لبخنده‌های زمین زیست. خدایان ناگزیر توقیفش کردند. مریخ‌گریبان آن گستاخ گرفت و او را از سرور محروم کرد و به‌زور به دوزخ باز آورد. در آنجا صخره مهیا بود.

از آن پس معلوم شد که سیزیف قهرمان پوچی است. وی چه از دیدگاه سوداهایش و چه از لحاظ شکنجه‌ای که دید درخور چنین نامی هست. تحقیرش در حق خدایان، نفرتش از مرگ و شوقی که به‌زندگی داشت او را مستوجب این عذاب و صفت ناپذیر گردانید. در چنین عذابی، همه وجود آدمی مصروف آنست که کاری به انجام نرسد. و این عذاب بهای علائق دنیوی است. هیچکس از زندگی دوزخی سیزیف اطلاعی به‌دست نمیدهد. افسانه‌ها خلق میشوند که نیروی خیال

بدانها جان بخشد. در این افسانه، ما فقط شاهد تلاشهای تنی هستیم که برای بلند کردن، غلطانیدن و بالا بردن صخره از شیبی میکوشد که صد بار پیموده شده است. چهره عصبی، گونه همطراز سنگ، شانه‌ای که بار این توده گل‌آلود را تحمل می‌کند، پایی که سنگ را از زیر نگاه میدارد، بازوانی که دوباره سنگ را برمیدارد، فرزی انسانی دو دستی که سرشار از گل است مشاهده میشود.

در پایان این کوشش دیرپائی که با فضای بی‌آسمان و زمان بی‌زرفا سنجیده میشود، مقصود حاصل است. آنگاه سیزیف به فروغلطیدن صخره‌ای می‌نگردد که وی باید آنرا به‌قله بازگرداند. پس او بسوی دشت سرازیر میشود. هنگام این بازگشت، این مکث، سیزیف مورد توجه من است. چهره‌ای که چنان نزدیک سنگ رنج می‌برد خود دیگر سنگ است. این مرد را مجسم میکنم که با گامهای سنگین ولی یکسان به سوی عذابی فرود می‌آید که خود از پایان آن بی‌خبر است. این لحظه‌ای که بمنزله تنفس است، این لحظه‌ای که به همان قطعیت رنج او باز فرامیرسد، لحظه آگاهی است. در هر یک از این لحظاتی که وی قله‌ها را پشت سر میگذارد و اندک اندک بسوی کنام خدایان فرود می‌آید، او از سرنوشت خود برتر است. وی نیرومندتر از صخره است.

اگر این افسانه يك فاجعه محسوب میشود بدانجهت است که قهرمان آن آگاه است. راستی اگر در هر قدم امید به پیروزی دلش را گرم نگاه میداشت، رنجی در کار نبود. کارگر امروزی هم در همه‌ایام عمرش به همان کار همیشه‌گی مشغول است. مگر پوچی سرنوشت او کمتر است؟ ولی کارگر فقط در آن لحظات نادری غمگین است که از سرنوشت خود آگاه میشود. سیزیف، این رنجبر دستگاه خدایان که ناتوان و عصیانگر است به تمامت وسعت سرنوشت مصیبت‌بار خود آشنا است: به هنگام فرود - آمدن، وی بدان می‌اندیشد. روشن‌بینی که اساس عذاب اوست،

پیروزی وی را نیز نابود می‌کند. سرنوشتی نیست که آدمی بیاری تحقیر بر آن چیره نشود.

اگر بدین ترتیب، بعضی روزها، فرود آمدن غمناک است، میتواند شاد هم باشد. واژه شادی يك واژه‌زبانی ویی مصرف نیست. هنوز هم سیزیف را مجسم میکنم که به سوی صخره خود باز میگردد، ولی درد از آغاز وجود داشت. هنگامی که سخت دلبسته امور دنیوی هستیم، زمانیکه وسوسه سعادت بیش از اندازه شدت می‌گیرد، گاه هم دل آدمی دستخوش غم میشود: سنگ پیروز میشود، جز بار سنگ نمی‌بینیم. بار این مصیبت عظیم میشود.

پس باعدابهای شبانه مسیح در باغ جتسمانی Gethsémani آشنا میشویم. ولی واقعیت‌های تلخ و دردناک، وقتی که پذیرفته میشوند، از بین میروند. مثلاً ادیپ ابتدا، بی آنکه بداند، مطیع سرنوشت میشود. فاجعه او از هنگامی آغاز میشود که میداند. ولی در همان لحظه گمراهی و نومیدی درمی‌یابد تنها پیوندی که میتواند او را به جهان دلبسته کند دست جوان يك دختر است. پس ندایی بلند برمیخیزد: «با وجود آنهمه رنج، پیری و طبع بلندم به من حکم می‌کنند که بگویم همه چیز خوبست.» ادیپ، قهرمان سوفوکل Sophocle، همچون کبری لوف قهرمان داستایوسکی، بدین سان راز پیروزی بر پوچی را با ما در میان می‌نهد. حکمت باستان هم آغوش قهرمانی عصر جدید می‌گردد.

هنگامیکه آدمی پی‌به‌پوچی میبرد در صدد نگارش آئین خوشبختی برمیآید. خواهند گفت: «عجب! از همین کوره راهها می‌خواهید به سرزمین سعادت برسید؟» در پاسخ می‌گوییم: ولی يك دنیا بیشتر وجود ندارد، بهروزی و پوچی دو فرزند همین خاکداندند. این دو را نمیتوان از هم جدا ساخت. اگر بگوئیم سعادت الزاماً مولود کشف پوچی است، اشتباه کرده‌ایم. چرا که گاهی احساس پوچی زائیده خوشبختی است.

ادیب می‌گوید: « من معتقدم که همه چیز خوب است. » چه سخن مقدسی! این سخن در جهان رموك و وحشی و محدود آدمیزادگان طنین می‌افکند. این سخن می‌آموزد که همه چیز پایان نمی‌گیرد و نگرفته است. این سخن رب‌النوعی را که همراه ناخرسندی و غم بیهوده پا به جهان ما گذاشته بود، ازدنیای ما طرد می‌کند. این سخن سرنوشت را در قلمرو آدمی قرار می‌دهد. سرنوشت باید به‌دست انسان تعیین شود .

همه شادی خموش سیزیف در همین نکته است . سرنوشتش از آن خود اوست . سنگ ملعبه او میشود. بهمین ترتیب ، انسان دنیای پوچی، وقتی به عذاب خود نظر میکند همه بت‌ها را به خموشی وامی‌دارد. هزاران نوای کوچک شگفت زده در جهانی که ناگهان سکوت اولیه خود را باز می‌یابد از زمین برمی‌خیزد . این نواهای آگاه و سری، این دعوت‌های چهره‌ها پاداشی است ضروری و بهای پیروزی . خورشید، بی‌سایه نمیشود و تیرگی شب را هم باید چشید . انسان دنیای پوچی زندگی را می‌پذیرد و کوشش‌ها و انجامی نخواهد بود. سرنوشت فردی وجود دارد، ولی تقدیر برتری وجود ندارد یا دستکم بیش از يك تقدیر برتر نیست که در آن صورت سرنوشت فردی آنرا بعنوان محتموم و جبری می‌پذیرد و تحقیر میکند. در بقیه موارد، انسان دنیای پوچی، خود را مختار میداند. در آن لحظه حساسی که آدمی به زندگی خود نظر می‌کند، همچون سیزیف که به سوی سنگش برمی‌گردد، به همه اعمال بی‌ربطی مینگرد که سرنوشت اوست ، سرنوشتی که مخلوق خود اوست و در دیده دل یکسان و یکپارچه است و به‌زودی مهر مرگ بر آن صحه می‌گذارد. بدین سان، آدمی منشاء انسانی امور انسانی را قبول می‌کند. وی همچون کوری که مشتاق دیدن است و میداند که شبش را پایانی نیست، همچنان رهسپار است. سنگ همچنان می‌غلطد .

سیزیف را در پای کوهستان رها می‌کنم. بارش را همیشه میشود

پیدا کرد. اما سیزیف پاینداری برتری میآموزد که منکر دست تقدیر است و همان پاینداری، صخره‌ها را بلند می‌کند. او نیز معتقد به خوبی همه چیز است. این جهان، که پس از این بی‌صاحب است، بنظر او نه بی‌حاصل است نه بی‌ارزش. هر ذره این سنگ، هر تکه معدنی این کوه شب اندود به تنهایی جهانی است. تلاش برای صعود به قله‌ها خود کافی است همه دل آدمی را تسخیر کند. سیزیف را باید خوشبخت در نظر گرفت.

پرومته در دوزخ

برای انسان امروز، پرومته مبشر چه پیامی است؟ بی شک میتوان گفت که این عصیانگر، که علیه خدایان گردن افراخته، نمونه انسان معاصر است. و صدای اعتراضی که هزاران سال پیش از این در سرزمین سوزان سکاها برخاست امروز بدل به تشنج تاریخی بی نظیری گردیده است. اما گویی هنوز آزار این ستمدیده در میان ما ادامه دارد و ما برای شنیدن فریاد عصیان بشر که او تک ناله منزوی آن را سر میدهد گوش شنوا نداریم.

در حقیقت بروی عرصه تنگ خاک، انسان امروز بار درد ورنج بدوش میکشد، از نان و گرمی آتش محروم است و آزادی برای او در حکم زیوری است که وی برای نیل بدان شتابی ندارد. تازه هر لحظه غم تازه‌ای به مبارکباد آدمی می‌آید، همچنانکه آزادی و آخرین مظاهر

آن هر دم اندکی بیشتر ناپدید میشود . پرومته همان قهرمانی است که به انسان خدمت و محبت کرد و آتش و آزادی، فنون و هنرها را باهم به او ارزانی داشت . بشریت امروز نیاز و غمی جز فنون ندارد ؛ علیه ماشین میشود ، هنر و ملحقات آن مانع راه او و نشانه بردگی او شده است . در حالیکه تشخص پرومته، برعکس، در آنست که ماشین و هنر را از هم جدا نمیتواند ساخت. وی بر سر آنست که تنها و روانها را میتوان باهم آزاد ساخت .

انسان امروز تصور میکند ابتدا باید تن را رها سازد، حتی اگر روان موقتاً ناگزیر به مرگ شود . ولی مگر روان میتواند موقتاً بمیرد ؟ در حقیقت اگر پرومته به میان ما باز گردد ، انسان امروز در حق او همان خواهد کرد که خدایان باستان با او روا داشتند : انسانها به دستاویز انسانیت که وی نخستین نشانه آن بود او را بساز به همان سنگ خواهند بست. دشنامهایی که نثار این مغلوب خواهد شد همان ناسزایی خواهد بود که در آستانه تراژی اشیل طنین افکن است : دشنام های زور و ستم .

آیا بازمانه لئیم و درختان لخت و زمستان جهان همنا شده ام ؟ ولی همان غم غیبت نور به من حق میدهد: این غم بامن از جهان دیگری که میهن راستین من است سخن میگوید . آیا هنوز هستند کسانی که از این غم نصیبی داشته باشند؟ در هنگامه جنگ، میبایست سفر دور و دراز افسانه ای در پیش گیرم. در آن زمان يك جوان فقیر میتوانست خیال شکوهمند عبور از دریا در سرپرورد و به زیارت نور بشتابد. اما من هم رنگ جماعت گشتم. سوار کشتی نشدم. در صفی جا گرفتم که جوانان روبروی دروازه باز دوزخ بسته بودند. اندک اندک داخل دوزخ شدیم . و همینکه فریاد بر آوردیم که معصومیت شهید شده است پشت سرما دروازه بسته شد. داخل دوزخ شده بودیم و هرگز از آن در نیامدیم . شش سال

آزگارسعی میکنیم که با آن سازگار شویم. آغوش گرم جزائر خرم دیگر پدیدار نیست، مگر در پس سالیان دراز دیگری بنام آینده، آنهم بی گرمی آتش و بی فروغ آفتاب. در این دیار سرد و سیاه چگونه میتوان بی لرزش ندامت و گناه به ندای شاتوبریان گوش فرا داد. وقتیکه آمپر رهسپار یونان بود، نویسنده پیر خطاب باو گفت :

« شاید برگی از درختان زیتون و دانه‌ای از خوشه‌های انگوری، که من در جزایر یونان دیدم تو نبینی . من حتی در آرزوی دیدار علفی هستم که در آن هنگام دیدم. مراقدرت آن نبوده است که علف جاروی خردی را در آثار خود مجسم کنم.»

ماهم که علیرغم خون جوان خود در پیری هراس انگیز این قرن فرو رفته‌ایم، گاهی دریغاگوی علف همه دوران و برگ زیتونی که دیگر به خاطر خود آن به دیدارش نمیرویم گشته در حسرت انگور آزادی مانده‌ایم . همه جا بشریت، همه جا ناله و رنج و تهدید او. در میان خلق عظیمی که برویهم انباشته شده‌اند جایی برای حشره نیست. تاریخ وادی کویری است که علف جارو در آن نمیروید. با اینهمه، انسان امروز تاریخ را برگزیده است. البته نه میتوانست و نه وظیفه داشت که از آن روی بگرداند. ولی به جای آنکه تاریخ را رام خود کند، هر روز اندکی بیشتر برده آن میشود. در این مورد انسان به فرزند گستاخ و رحیم خود پرومته خیانت می کند. بدینگونه، آدمی سرنوشت مصیبت باری را می پذیرد که پرومته خواست او را از چنگال آن برهاند. همانند اشباح رؤیاها، نگاه می کردند و نمی دیدند و گوش میدادند و نمی شنیدند...»

شامگاه دل انگیز آسمان جنوب، يك تپه زیبا و بوی نمکزار کافی است تا دوباره زندگی از سرگیریم. باید دوباره آتش را کشف کنیم، کارگاهها را به راه اندازیم، تاگر سنگی تن‌ها را تسکینی باشد. دیدار

میهن و آزادی و جشن انگور چینی و گرسنگی روان را به دوش فردا بیفکنیم - چه کار میتوانیم کرد جز آنکه به خود هشدار دهیم: « یا نقش این نعمت‌ها را محو کنیم، یا آنرا برای همه به دست آوریم. » ما باید کوشش لازم به عمل آوریم تا هموعان ما از آن محروم نشوند. ما که این حال را با درد و رنج احساس می‌کنیم، می‌کوشیم تا لب به شکایت نگشائیم. آیا عقب افتاده‌ایم یا پیشتازیم؟ آیا ما را آن قدرت خواهد بود که علف جارو را مجسم کنیم؟

گویا به این پرسش که از دل زمانه برمی‌خیزد پرومته پاسخ گفته باشد. در حقیقت او بشارت داد: ای فناپذیران، من به شما مژدهٔ دگرگونی و جبران می‌دهم، بشرطیکه چنان چیره‌دست و پرهیزگار و توانا شوید که دگرگونی و جبران را با دستهای خود عملی سازید. « پس اگر رستگاری ما در دستهای خود ماست، من به ندای قرن پانخ مثبت می‌دهم. چون در مردان آشنای خود نیروی اندیشمند و دلیری آگاه سراغ دارم. پرومته فریاد برمی‌آورد: « ای مادر، ای عدالت، می‌بینی چه سان رنج می‌دهند؟ » و هرمس Hermès به ریشخند قهرمان برمی‌خیزد که: « جای شگفتی است که با همه پیشگوبودن، از شکنجه امروزت بی‌خبرماندی. » عصیانگر پاسخ می‌دهد: « از این رنج خبر داشتم. » من از مردمی سخن می‌گویم که خود نیز فرزند عدالتند. اینان نیز با علم و اطلاع دستخوش همان عذاب عمومی هستند. اتفاقاً می‌دانند که عدالت نابینا ارزش ندارد. می‌دانند که تاریخ کور است، و بنابراین باید دست رد به سینه عدالت تاریخ بزنند، تاحتی المقدور عدالت مقبول عقل را جانشین آن کنند. « بدین ترتیب، پرومته به قرن ما باز می‌گردد.

اساطیر به خودی خود حیاتی ندارد. آنان منتظرند که ما در نقش آنان بازی کنیم. کافی است يك مرد در همه دنیا به ندای آنان پاسخ گوید تا همهٔ نیروی بکر خود را در اختیار او بگذارند. ما موظفیم که پاسدار

حیات این اسطوره باشیم، و بکشیم که پرومته در خواب مرگ فرو نرود، تارستاخیز ممکن گردد. گاهی من در امکان رستگاری انسان امروزی تردید می‌کنم. ولی نجات روحانی و جسمانی فرزندان او هنوز ممکن است. می‌توان به اینان امکان داد تا از بهروزی و زیبایی برخوردار شوند. اگر ناگزیر به زندگی بی‌زیبایی تن در دهیم و از آزادی که مترادف زیبایی است دست بشوئیم، اسطوره پرومته پرخاش می‌کند که: «آدمی از هر عضو خود موقتاً می‌تواند دل بکند، ولی اگر همه وجود آدمی مورد استفاده قرار نگیرد، آدمی مورد استفاده قرار نگرفته است.» چون آدمی هم‌گرسنه نان است و هم دوستار علف جارو، هر چند نان واجب‌تر است، دستکم بیاموزیم که یاد علف جارو را همیشه گرامی بداریم. در تاریکترین دهلیز تاریخ، مریدان پرومته بی‌آنکه از حرفه دشوار خود دست بردارند، همیشه به سوی زمین و گیاه خستگی ناپذیر خواهند نگرست. قهرمان بندی، در زیر تازیانه‌های آذرخش تندر خداوندی، ایمان آرام و متین خود را نسبت به انسان نگاه خواهد داشت. چنین قهرمانی سخت‌تر از سنگ خود و شکیبای از عقاب جگر خوار است. این شکیبایی و سرسختی او برای ما بیش از عصیان‌ش علیه خدایان حاوی معنی است. اراده شگفت‌انگیز را بنگر که چیزی را جدا و طرد نمی‌کند. چنین اراده‌ای، دل دردمند آدمی و بهار دل‌انگیز جهان را همیشه آشتی داده است و بعد از اینهم خواهد داد.

معما

من پیامبر پوچی نیستم

امواج خورشید که از اوج آسمان فرو میریزد ، به نحوی تند و
خشن در دشتهای اطراف ما جهش تازه ای می یابد. در برابر این هیاهو
همه چیز به خاموشی می گراید . کوهستان نزدیک چیزی جز سکوت
عظیم و مسخره ای که پیوسته گوش می کنم نیست .

گوش فرامیدهم: از آن دوردست، کسانی به سوی من می شتابند.
دوستان نادیده ای مرا به نام می خوانند. شادی من، همان شادی سالهای
پیش، دوباره اوج می گیرد : باردیگر معمای مبارکی مرا یاری می دهد
تا همه چیز را بفهمم .

پوچی جهان کجاست ؟ آیا همین درخشش شکوهمند یا خاطره
عدم آنست ؟ من که آنهمه آفتاب در ذهن دارم ، چگونه توانسته ام از
پوچی دم زنم ؟ دوستانم از این مسأله در شگفتند و من خودگاهی متحیرم .

در پاسخ، در جواب خودم، من می‌توانم گفت که اتفاقاً خورشید در این مورد بامن هم دستی کرده است؛ چرا که نور آن، از شدت تراکم، جهان و همه اشکال آن را در خیرگی تیره‌ای منعقد می‌کند. ولی این موضوع را به نحو دیگری هم میتوان بیان کرد. و در برابر این روشنایی سپید و سیاه که برای من همیشه نور حقیقت بوده است، من فقط می‌خواستم عقیده‌ام را در مورد پوچی هستی L'absurde ابراز کنم.

من این پوچی را چنان نیک می‌شناسم که نمی‌توانم تحمل کنم در باره آن بدون دقت و تأمل قلم‌فرسایی شود. با اینهمه وقتی از پوچی سخن می‌گویم، دوباره خورشید بیادم می‌آید.

هیچ کس نمی‌تواند در مورد خود بگوید که چگونه آدمی است. اما گاهی می‌توانیم بگوئیم که چگونه آدمی نیستیم. کسی که هنوز در جستجو است، مردم می‌خواهند که او مطلوب خود را یافته باشد. هزاران نفر از کشف او سخن می‌گویند، و هر کس نامی بر مشکوفات او می‌نهد. در حالیکه خود او می‌داند که پندار مردم درست نیست. آیا باید به کاوش و جستجوی خود ادامه دهیم و مردم را با وراجی‌ها و پندارهای ناصوابشان رها کنیم؟ البته. ولی با این همه، باید کار خود را توجیه کنیم.

من خود نمی‌دانم در جستجوی چه چیزم. نام آن را با احتیاط بر زبان می‌رانم. گاهی برخلاف گفته‌های قبلی خود سخن می‌گویم. گاهی همان گفته‌ها را تکرار می‌کنم. گاه به پیش می‌روم و زمانی به عقب برمی‌گردم. ولی مردم به من حکم می‌کنند که یک بار برای همیشه عناوینی یا عنوانی بدست دهم. در این هنگام من پرخاش می‌کنم. آیا همین که چیزی نامیده شد از بین نرفته است؟ دست کم، من این‌طور فکر می‌کنم.

به قول یکی از دوستان، هر مردی همیشه دارای دو خصلت است:

خصیلت خاص خود او ، و خصیلتی که زنش به او نسبت می‌دهد . حال جامعه را جانشین زن کنیم: بعد متوجه می‌شویم که چه گونه می‌توان يك عبارت را - که از طرف نویسنده‌ای به احساسی اطلاق می‌گردد - به یاری تفسیر و تعبیر ، از آن احساس جدا ساخت تا هر بار نویسنده‌اش خواست از مطلب دیگری صحبت کند آن عبارت به رخ او کشیده شود . گفتار و کردار نظیر همدند :

- آیا شما پدید آورنده این کود کید ؟

- بله .

- پس او پسر شماست ؟

- مسأله به این سادگی نیست ، به این سادگی نیست !

بدین گونه بود که نروال Nerval ، در شبی تیره و غم‌انگیز ، دوبار خود را حلق آویز کرد : اولاً به خاطر شخص خود که غمناک و دردم بود . ثانیاً به خاطر شهرت کاذبش . همان شهرت کاذب گروهی را یاری می‌دهد تا زندگی کنند . کسی نمی‌تواند در باره شور بختی راستین چیزی بنویسد . هم چنین است دربارهٔ پاره‌ای از شاد کامیها . من در اینجا آنرا نخواهم آزمود . ولی می‌توان شهرت کاذب را مورد بررسی قرارداد . دست کم لحظه‌ای می‌توان تصور کرد که شهرت کاذب را از بین برده‌ایم . هر نویسنده تا حدود زیادی به خاطر آن می‌نویسد که نوشته‌اش خواننده شود . (کسانی که جز این می‌گویند ، تحسین‌شان کنیم ، ولی قولشان را باور نکنیم .) اما در کشور ما ، بیش از پیش ، نویسندگان می‌نویسند تا به « افتخار نهائی » برسند . این افتخار آنست که دیگر آثارشان خوانده نشود . چون همین که نویسنده‌ای توانست مقاله‌ی جالبی در روزنامه‌های کثیرالانتشار منتشر سازد ، مسلماً معروف حضور عده کثیری می‌شود که آثارش را نمی‌خوانند . چرا که این جماعت فقط بیاد گرفتن اسم او و خواندن مقالات دیگران راجع به او اکتفا می‌کنند .

از این لحظه به بعد ، او نه از خلال آثارش ، بلکه از روی تصویری که روزنامه‌نگار شتاب زده‌ای از او بدست می‌دهد بنام یا گمنام می‌شود . پس برای کسب شهرت در ادبیات ، دیگر نیازی بنوشتن کتاب نیست . کافی است شهرت داشته باشد که تو کتابی نوشته‌ای و گویا روزنامه‌های عصر درباره آن بحث کرده‌اند . بعد از این ، نویسنده می‌تواند به آن کتاب پشت‌گرم باشد . این شهرت ، بسیار یا اندک ، حتماً غصبی است . ولی چه می‌توان کرد ؟ بهتر است بپذیریم که این می‌تواند مفید افتد . پزشکان می‌دانند که پاره‌ای از بیماریها سودمند هستند . این بیماریها به طرز مخصوص ، تن آدمی را از اختلال دیگر معاف میدارند . اگر آدمی به این گونه امراض دچار نشود ، آن اختلال مبدل به ناراحتی‌های شدید خواهد شد . بی‌سست سودمند و درد مفاصل مفید هم وجود دارد . سیل گفتارها و داوریه‌های شتاب زده‌ای که امروزه هر تلاشی را در اقیانوسی از تهی مغزها غرق می‌کند ، دست کم به نویسنده فرانسوی فروتنی می‌آموزد . از سوی دیگر ، در میان ملتی که به حرفهٔ نویسندگی ارج بسیار می‌نهد ، نویسنده شدیداً نیازمند فروتنی است . مشاهدهٔ اسم خود در دو سه روزنامهٔ معروف بلای سختی است که در عین حال روان آدمی را سودمند تواند بود . پس ستایش مر جامعه‌ای را که چنین مفت ، با مداحی‌های روزانه‌اش به ما می‌آموزد که بزرگی‌هایی که این جامعه می‌ستاید به صد دینار نمی‌ارزد . غوغایی که جامعه به راه می‌اندازد ، هر قدر عظیم‌تر باشد ، زودتر خاموش می‌شود . این مطلب مرا بیاد آتشی می‌اندازد که به دستور الکساندر ششم هر روز در برابرش می‌افروختند تا فراموش نکند که هرافتخاری در این دنیا همانند دود ناپدید می‌شود .

* * *

اما از طنز و طیبیت دست برداریم . در مورد منظور خود کافی است بگوئیم که هنرمند باید در کمال خوشرویی قبول کند که ممکن است

در اطاق انتظار دندان‌پزشکان و در آرایشگاهها تصویری از او وجود داشته باشد که وی در خور خود نداند. بدینگونه بود که من با نام نویسنده سرشناسی آشنا شدم. شهرت داشت که وی هر شب مجلس انس و سروری به راه می‌اندازد که حوریان جنگل‌ها و پریان آب‌ها باهمان جامه موئی خود در آن شرکت می‌کنند. البته میشد از خود پرسید: پس این نویسنده فرصت نوشتن آثاری که چندین قفسه کتابخانه را پر می‌کند از کجا پیدا می‌کند؟ راستش اینست که آن نویسنده، مانند بسیاری از همقطاران خود، شبها می‌خوابد تا هر روز ساعات متوالی پشت سبزش کار کند، و به جای، باده، آب معدنی می‌نوشد تا کبلش را از خستگی بیشتر معاف بدارد.

البته فرانسوی متوسط که قناعت کم‌نظیر و نظافت و سواسی‌اش مشهور است، خشمگین می‌شود اگر یکی از نویسندگان ما بگوید که باید مستی کرد و نباید هرگز خود را شست. نمونه فراوان است. من شخصاً می‌توانم دستورالعملی تهیه کنم که با عمل کردن به آن می‌توان به مفت شهرت زهد و ریاضت بدست آورد. در واقع من چوب چنین شهرتی را که موجب تمسخر دوستانم می‌شود می‌خورم. (من خود از این شهرت شرمندهم، از بس که غصبی است، و بدان نیز واقفم.) مثلاً کافی است افتخار شام خوردن با مدیر روزنامه‌ای را که ارج نمی‌نهد رد کنید. چون رعایت شرط ادب، بدون ضعف روحی حسابگرانه، قابل‌تصور نیست. هیچکس هم بو نمی‌برد که اگر شما شام این مدیر روزنامه را رد می‌کنید شاید بدین علت باشد که برای او احترامی قائل نیستید، یا نگرانید که مبدا در آن شام دستخوش ملال خاطر گردید. وجه چیزی ملال‌آورتر از شام پاریسی! پس باید گردن نهاد. ولی میتوان خطای خود را جبران کرد و چندین بار یادآور شد که آدمی نمیتواند همیشه نویسنده پوچی باشد. هیچکس نمیتواند معتقد به وجود ادبیات سیاه شود. البته همیشه

میتوانی رساله‌ای در مفهوم پوچی بنویسی یا نوشته باشی . میشود در بارهٔ زنانی محارم قلمفرسائی کرد، و این دلیل آن نیست که انسان دست تجسّاز به‌سوی خواهر فلک زده خود دراز کرده باشد . مثلاً جایی نخوانده‌ام که سوفوکل Sophocle پدرش را کشته یادامن مادرش را به ننگ آلوده باشد . این پندار ، که هر نویسنده‌ای الزاماً در مورد خود مینویسد و در آثارش خود را وصف میکند ، از آن افکار کود کانه‌ایست که از رمانتیسیم به‌جای مانده است . به عکس ، اصلاً منعی در کار نیست که هنرمند ابستدابه‌زندگی دیگران ، به‌عصر خود ، یا به‌اسطوره‌های آشنا توجه کند . حتی اگر اتفاق افتد که نویسنده‌ای شخص خود را موضوع داستان کند ، به‌قدرت ممکن است از خود چنانکه هست سخن بگوید . آثار هر نویسنده ، غالباً داستان کمبود ها و یا وسوسه‌های اوست و تقریباً هرگز سرگذشت خود او نیست - به‌خصوص وقتی که ادعا میشود این آثار حکایتگر زندگانی راستین آن نویسنده است .

هرگز هیچ آدمیزاده‌ای جرأت نکرده است که چهرهٔ راستین خود را نقاشی کند . من آرزو مندم که نویسنده‌ای بیرون‌گرا باشم . منظورم از بیرون‌گرا نویسنده‌ایست که شخص خود را موضوع داستانش نمیکند . اما اصرار عصر ما دریگانه شمردن نویسنده و قهرمان او ، این آزادی نسبی نویسنده را منکر میشود . و بدین ترتیب ، من پیامبر پوچی شناخته می‌شوم . من ، جز مطرح ساختن اندیشه‌ای که در کوچه‌های زمانهٔ خود یافته‌ام چه کرده‌ام ؟ البته بدیهی است که من ، و نسل من ، این اندیشه را پرورانده‌ایم و پاره‌ای از وجودمان همیشه آنرا خواهد پروراند . منتها من به‌اندازه لازم با این اندیشه فاصله گرفته‌ام تا آنرا مطرح کنم و منطقش را روشن گردانم . هرچه که بعد از آن نوشته‌ام شاهد مدعا است . اما بهره‌برداری از یک عبارت ساده‌تر از استفاده از یک ظرف است . اینست که عبارت را برگزیده‌اند ، و من همچنان پیامبر پوچی مانده‌ام . در

تجربه‌ایکه مورد توجه من بود و درباره آن فرصت نوشتن دست داد، پوچی فقط اولین موضع بود، اگرچه خاطره یا آثارش پا به پای آثار بعدی من حرکت کند. حال هر قدر من این مطلب را تکرار کنم سودی ندارد. به‌همین ترتیب، با توجه به‌همه جوانب امر، شك دکارت که متکی به‌روش علمی بود کافی نیست تا او را در زمره فلاسفه شك جای دهد. اصلاً چگونه میشود محدود به‌این اندیشه شد که هیچ چیز حاوی معنی نیست و باید از همه چیز نومید گشت؟ وارد کنه مطالب نمیشوم، همینقدر می‌گویم: همانطوریکه مادیت مطلق وجود ندارد - چون تنها برای تلفظ واژه مادیت، باید پذیرفت که در این جهان، چیزی سوای ماده وجود دارد - هیچ‌گرایی (نی‌هی‌لیسم) کامل هم وجود ندارد. همینکه گفته میشود: همه چیز بی‌معنی است، چیزی می‌گوئیم که معنی دارد. انکار هر گونه معنی برای جهان، یعنی حذف هر گونه داوری ارجمند. در صورتیکه زیستن، مثلاً غذا خوردن، خود يك داوری ارجمند است. چون همینکه از مردن خودداری میکنیم، بقاء و دوام را برگزیده‌ایم. در این صورت، برای زندگی ارزشی، ولو نسبی، قائل شده‌ایم. اصلاً ادبیات نومید یعنی چه؟ نومیدی خموش است. در صورتیکه نگاه، اگر سخنگو باشد، حاوی معنی است. نومیدی راستین برابر با احتضار، مرگ یا ورشکستگی است. پس وقتی نومیدی سخنگو شد، استدلال کرد و اثری مکتوب به‌وجود آورد، آن‌ا دست برادری به‌سوی ما دراز میشود، بی‌گناهی نویسنده روشن میگردد و دوستی پدیدار میشود. ادبیات نومید دو واژه متناقض است.

البته خیلی هم خوشبین نیستم. من با همه افراد نسل خود در آشوب جنگ اول بزرگ شدم. و از آن زمان، تاریخ ما دست از کشتار و جور و بیداد بر نداشته است. ولی بدینی راستین، که در میان مردم رایج است، اغراق در مورد همین ظلم و ننگ است. من به‌سهم خود هرگز دست

از مبارزه علیه این ننگ بر نداشته‌ام و فقط از بیدادگران نفرت دارم .
 من از سیاه‌ترین نوع «نی‌هی‌لیسم» فقط دلایلی جسته‌ام تا بر آن فائق
 شوم. البته کار من از روی فضیلت و بزرگ منشی کم نظیر نیست. بل از
 سر وفای ذاتی به نوری است که در شعاع آن تولد یافته‌ام و قرن‌ها است
 که در میان این نور انسانها آموخته‌اند تا زندگی را ، حتی در آغوش درد
 و رنج ، نیایش کنند .

غالب آثار اشیل Eschyle نو میدکننده است. با اینهمه هو به آدمی
 شادی و گرمی می‌بخشد. در اندرون جهان او ، نه يك پوچی خرد و بیمقدار ،
 بل معما می‌بینم . معما ، یعنی مفاهیمی که چندان روشن نیست ، چون
 چشم عقل را خیره میکند. به همین ترتیب ، سوزندگی تاریخ ما ممکن
 است برای بازماندگان ناخلف ولی صمیمانه وفادار یونان ، که در این
 قرن بی‌رمق هنوز به زندگی خود ادامه میدهند ، مافوق تحمل جلوه کند.
 اما بالاخره آنرا تحمل میکنند ، چون میخواهند معنی آنرا بفهمند . در
 دل آثار ما ، ولو سیاه هم باشد ، آفتابی از لی نور افکن است. و آن همین
 خورشیدی است که امروز بردشت‌ها و تپه‌ها خروشان است. دیگر آنکه
 دود شهرت و افتخار ممکن است به چشم خود ما برود. مهم نیست که ما
 چگونه جلوه میکنیم و غاصب چه هستیم. آنچه که واقعاً هستیم و چیزی
 که باید بشویم کافی است تا مایهٔ زندگی و دستاویز تلاش ما گردد .

پاریس غار جالبی است . مردمش ، چون سایه خود را بر جدار
 درون آن می‌بینند ، آنرا تنها واقعیت تصور میکنند. شهرت شگفت‌انگیز
 و گریز پای هم که این شهر می‌بخشد از همین قماش است. ولی دور از
 پاریس ما آموخته‌ایم که در پشت سر ما نوری است ، باید برگردیم و
 بندها را بگسلیم تا آنرا رویاروی ببینیم . و پیش از مرگ ، کوشش ما
 اینست که از میان همهٔ واژه‌ها ، نام این نور را بیابیم. هر هنرمندی ، بی‌شک
 در جستجوی حقیقتی است . اگر هنرمند بزرگ باشد ، هر اثرش وی را

به آن حقیقت نزدیک میکند ، یا دست کم به این کانون که آفتاب نهانی است رهنمونش میشود . همه چیز باید بیاید و در دل این آفتاب بسوزد . اگر هنرمند متوسط باشد، هراثرش او را از این خورشید دورتر میکند . در آنصورت همه جا کانون است و نور از هم پاشیده میشود . تنها کسانی میترا نند هنرمند را در پژوهش پیگیرش یاری رسانند که دوستش میدارند . و نیز دوستان و آفرینندگانی که مقیاس هر سودایی را در شوق و سودای خود میجویند و قادرند درست داوری کنند .

آری ، همهٔ این هیاهو ... زمانی که صالح به معنی دوستی و آفرینش در سکوت گردد ! ولی باید شکبیا بود . لختی نیز بمانیم، آنگاه خورشید ، مهر خموشی بر لبها خواهد زد .

درختان بادام

نابلئون به فونتان میگفت : « میدانید چه چیز را بیش از همه تحسین میکنم ؟ اینکه زور نمیتواند چیزی بنیاد نهد . در دنیا فقط دو قدرت وجود دارد : سرنیزه و اندیشه - سرانجام سرنیزه مغلوب اندیشه میشود . »

چنانکه ملاحظه می کنید ، فاتحان هم گاهی ناشادند . باید سزای آنهمه افتخارات بیهوده را دید . اما موضوعی که صد سال پیش از این در مورد سرنیزه درست بود ، امروز دیگر در مورد زره پوش صادق نیست . فاتحان به پیشرفتها نائل شده اند و سکوت مرگبار شهرهای بی اندیشه سالها براروپای ازهم گسیخته سایه افکن بود .

در دوران جنگ غم انگیز فلامانها ، نقاشان هلندی شاید می توانستند به نقاشی خروسهای مرغدانی خود بپردازند . خاطره

جنگهای صد ساله نیز از خاطرها محو شده است، ولی نوحه عارفان سیله‌زی هنوز در دل‌هایی آشیان دارد. اما امروز زمانه دیگر شده است، و واعظ و نقاش بسیج میشوند: ما مسئول سرنوشت جهان شده‌ایم. اندیشه، چیرگی شاهانه‌ای را که فاتحان بدان معترف بوده‌اند از دست داده است. همه کار اندیشه اینک آن شده است که به‌لن قدرت پردازد، چرا که از راز مهار کردن آن بی‌خبر است. ساده دلان فریاد و امصیبتا بر می‌آورند. ما نمیدانیم که این يك مصیبت است یا نه، همینقدر میدانیم که چنین چیزی وجود دارد. پس باید خود را با آن سازگار ساخت. ابتدا کافی است بدانیم که چه می‌خواهیم. ما می‌خواهیم که در برابر سرنیزه هرگز تسلیم فرود نیاوریم تا قدرتی که در خدمت اندیشه نیست چیره نگردد. این امر مستلزم تلاشی است پایان‌ناپذیر و ما نیز برای ادامه این تلاش آفریده شده‌ایم. من اعتقاد چندانی به عقل ندارم تا هواخواه پیشرفت باشم. به هیچ فلسفه تاریخی نیز معتقد نیستم. من معتقدم که انسان در راه آگاهی سرنوشت خود، هر روز گامی به‌پیش برداشته است. بر مشکلات زندگی فائق نشده‌ایم، ولی آنها را بهتر می‌شناسیم. میدانیم که گرفتار تناقضیم ولی باید از تناقض بیهیزیم و در کاهش آن بکوشیم. وظیفه انسانی ما کشف اسراری است که روانهای آزاده را از چنگال اضطراب دائم برهاند. وظیفه ما دوختن پارگی و قابل تصور گردانیدن عدالت در جهانی چنین آشکارا ستمگر، و نمودن چهره به‌روزی به‌مللی است که گرفتار بلای این قرن گشته‌اند. البته رسیدن به این مقصود مستلزم تلاش فوق طاقت است. اما تلاش فوق طاقت، یعنی کوششی که دیرتر به ثمر می‌رسد. همین و بس.

پس بدانیم که چه می‌خواهیم. به اندیشه معتقد باشیم. حتی اگر قدرت، برای فریفتن ما، نقاب عقیده یا رفاه بچهره خود بزند. نخستین

وظیفه ما اینست که نوמיד نشویم. و به سخن کسانی که فریاد آخر زمان بر میآورند چندان گوش فرا ندهیم. تمدنهای جهان به این آسانی ناپدید نمیشوند و اگر هم قرار باشد از هم بپاشد، بعد از جهانهای دیگر فرو خواهد ریخت. البته ما در عصر مشکلات غم انگیزی زندگی میکنیم. ولی بسیاری از مردم مشکلات و نو میدی را از هم تمیز نمی دهند. لارنس میگفت: «باید از مشکلات تازیانهای برای راندن غم ساخت.» فکر سالمی است که باید فوراً عملی شود. امروز غمهای بسیاری وجود دارد که نیازمند این تازیانها است.

وقتی در شهر الجزیره زندگی میکردم، همیشه زمستانها شکيبا بودم، چون میدانستم که یکشنبه، شبی از شبهای سرد و بلك اسفندماه، درختان بادام دره از گل سفید پوشیده میشود. آنگاه از مشاهده پایداری این برف سبک در برابر بارانها و باد دریا شاد و خیره می گشتم. و این گل‌های سپید، هر سال تال‌حظّه تدارک میوه، پایداری میکردند.

این يك تمثیل نیست. سعادت با تمثیل حاصل نمی شود. همای سعادت متانت بیشتری می طلبد. منظورم اینست که گاهی، وقتیکه بار زندگی، در این دیار سرشار از غم و درد بیش از اندازه سنگین میشود، روی نیاز به آن سرزمین تابانی میکنم که هنوز نیروی بسیاری در آن بکرمانده است. من آنجا را نیک می شناسم و میدانم که سرزمین برگزیده ایست که تفکرو دلیری در آن متعادل توانند بود. تفکر در باره این سرزمین به سن میآموزد که برای نجات اندیشه باید جنبه های گله آمیز آنرا نادیده گرفت و نیرو و جلال آنرا تجلیل کرد. جهان ما به ادبار آلوده شده و گویی بدان خو گرفته است. سر تا پای آن مبتلا به دردی شده است که نیچه آنرا تبلی می نامید. به آتش این درد دامن نزنیم. ناله و زاری دواي درد اندیشه نیست، کافی است در راه نجات آن بکوشیم.

اما نیروهای فاتح اندیشه چه شده اند؟ نیچه این نیروها را

به منزله دشمنان تنبلی بر شمرده است . به عقیده وی ، نیروهای فاتح- اندیشه پایداری ، ذوق ، شوق زندگی ، بهروزی دلخواه پیشینیان ، غرور سرکش وقناعت دشوار عرفا و مشایخ است . این نیروها اکنون بیش از پیش مورد نیازند، و هر کس میتواند نیروئی فراخور حال خویش برگزیند . به هر حال، در برابر ستیز عظیمی که در گرفته است، پایداری و شکیبائی فراموش نشود. منظور من از پایداری آن نیست که پشت میز مبارزات انتخاباتی همراه ابرو درهم کشیدنها و تهدیدهاست . منظورم ایستادگی در برابر همه بادهای دریا به یاری سپیدی و شیره گیاهی است. در زمستان جهان، همین شکیبائی میوه را فراهم خواهد ساخت.

پوچی و خود کشی

تنها يك مسأله فلسفی واقعاً جدی هست و آنهم خود کشی است. این قضاوت که زندگی به زحمت زیستن می‌ارزد یا نمی‌ارزد پاسخی است بمسأله اساسی فلسفه. مسائل دیگر از قبیل اینکه آیا جهان سه بعدی است؟ مقولات نه گانه‌اند یا دوازده گانه؟ بعد از آن مسأله قرار میگیرند. اینها لفاظی است. ابتدا باید پاسخ گفت و اگر چنان که نیچه طالب آن بود لازمه فیلسوف ارجمند بودن و اعظ متعظ بودن است، اهمیت این پاسخ بهتر درك میشود. چرا که این پاسخ مقدمه آن عمل نهایی است. این مقولات حقایقی است که دل می‌پذیرد. ولی برای آنکه از لحاظ عقل روشن شود باید در آنها تعمق کرد.

اگر از خود پرسیم که : چگونه باید دانست که فلان مسأله از مسأله دیگر مهمتر و واجب‌تر است؟ پاسخ اینست: آنکه خواستار

اقدام است . من هرگز ندیده‌ام کسی به دلایل معرفت شناسی خود کشی کند. گالیله که بیک حقیقت علمی مهم دست یافته بود ، همین که دید آن حقیقت زندگی او را در معرض خطر قرار داده است ، آشکارا به انکار آن برخاست . بیک اعتبار ، کار درستی کرد . چون این حقیقت ارزش آنرا نداشت که وی بخاطر آن سوزانده شود .

چه فرق میکند که زمین بدور خورشید بگردد یا این بدور آن . مختصر بگویم که این مسأله فاقد ارزش و اهمیت است . در عوض می‌بینیم که کسان بسیاری به زندگی خود خاتمه میدهند چون معتقدند که زندگی به زحمت زیستن نمی‌ارزد . یا ملاحظه میشود که کسان دیگری خود را در راه عقاید یا آرزوهایی بکشتن میدهند که دل بدان خوش کرده بودند و به آن دلیل و بهانه می‌زیسته‌اند . (آنچه که مردم بهانه زیستن می‌خوانند، بهانه بسیار خوبی برای مردن نیز هست.) پس به عقیده من معنی زندگی واجب‌ترین مسأله است. چگونه باید بدان پاسخ گفت؟ از کلیهٔ مسائل عمده، یعنی آن مسائلی که ما را بکشتن دهد یا آنها که شوق زیستن را افزون می‌کند ، دوطرز تفکر بیشتر وجود ندارد . طرز تفکر لاپالیس و طرز تفکر دون‌کیشوت. فقط اعتدال بین واقعیت و خیال به ما امکان میدهد که در عین حال به هیجان و عقل دست یابیم. پیداست که در موضوعی چنین ساده و آسان و در عین حال سرشار از شور و شدت، منطق استادانه و کهن باید جای خود را بطرز تلقی ساده‌تری بدهد که در عین حال حکایتگر عقل و عاطفه باشد.

خود کشی را تاکنون تنها از دیدگاه اجتماعی بررسی کرده‌اند . در این مقاله برعکس صحبت از رابطه‌ای است که بین تفکر فردی و خود کشی وجود دارد. رفتاری نظیر خود کشی، همچون اثری بزرگ ، در خلوتگاه سینه تدارک دیده میشود . انسان خود از آن بی‌خبر است .

او تنها شبی تیری رها میکنند یا سر بزیر آب فرو می برد.
 روزی کسی در مورد يك مباشر مستغلات که خودکشی کرده
 بود به من می گفت که: «وی پنج سال بود که دخترش را ازدست داده و
 از آن زمان بیعد تغییر کرده بود. این ماجرا مردك را نزار کرده بود.»
 نمیتوان واژه‌ای به‌از این طلب کرد. آغاز اندیشه، آغاز نزار شدن
 است. در این مراحل آغازین چیزی نیست که مردم مشاهده کنند. کرم
 در دل مرد آشیان می کند. آنرا باید آنجا جست. این بازی مرگبار را،
 که از روشن بینی در برابر هستی بگریز به فراسوی نورمتهی میشود،
 باید پی گرفت و فهمید.

هر خودکشی دلایل بسیار دارد. بطور کلی روشن ترین دلایل
 مؤثرترین آنها نیستند. بندرت کسی از سر تعمق خودکشی می کند
 (معذلك این فرض هم انکار نمی شود.)

چیزیکه موجب ظهور بحران میشود تقریباً همیشه غیر قابل بازرسی
 است. غالباً جراید از «ناکامیهای عشقی» یا «بیماری علاج ناپذیر» سخن
 میگویند. این توضیحات قابل قبول است. ولی نیز باید دانست: آیا در
 همان روز خودکشی، یکی از دوستان این نومید بالحن بی تفاوتی باوی
 سخن نگفته بود؟ آن دوست مجرم است. چرا که همین کافی است تا
 همه دلتنگی‌ها و دلزدگی‌های خواب آلوده را بیدار کند.

ولی اگر تعیین لحظه دقیق و اقدام حساسی که در آن روان آدمی
 مرگ را برگزیده است مشکل میباشد، تعیین نتایجی که لازمه این عمل است
 بسیار آسان است. به يك معنی، خودکشی، مانند انتحار در نمایشنامه‌های
 تند، نوعی اعتراف است. اعتراف به این است که از قافله زندگی عقب
 مانده ایم، یا معنی زندگی را نمی فهمیم. مع الوصف خیلی در این تشابهات
 دقیق نشویم و باز هم از اصطلاحات معمول و متداول کمک بخواهیم.
 خودکشی فقط اعتراف به این است که «زندگی به زحمت زیستن نمی‌ارزد.»

البته زیستن هرگز آسان نیست . به دلایل بسیار ، که نخستین آن عادت است ، ما به اعمالی که ناشی از فرمان هستی است پیوسته ادامه می‌دهیم . مرگ ارادی دلیل آنست که جنبه مسخره این عادت ، فقدان هر نوع دلیل ژرف برای زیستن ، بیهودگی اعمال روزانه و بیفایده‌گی رنج را ، ولو بطور غریزی ، تشخیص داده‌ایم .

پس این چه احساس شگفت‌انگیزی است که روانمان را از خوابی که لازمه زندگی است محروم می‌کند ؟ جهانی را که بتوان حتی با دلایل سست توجیه کرد باز دنیای آشنا و مأنوسی است . در صورتیکه برعکس ، در جهانی که ناگهان از آرزوها و نور هم محروم شده است ، آدمی احساس بیگانگی میکند . این غربت ، محتوم و اجتناب‌ناپذیر است ، چون آدمی در آن از خاطرات بهشت گمشده یا امید به ارض موعود محروم میشود . ایسن شکاف بین انسان و زندگی او ، این جدایی بین هنرپیشه و صحنه نمایش ، همان احساس پوچی و بیهودگی است . اگر هر انسان تندرستی به فکر خود کشی باشد ، دیگر بدون چون و چرا میتواند پذیرفت که میان احساس پوچی و آهنگ نیستی ارتباط مستقیمی وجود دارد .

موضوع این مقاله درست‌همین رابطه پوچی زندگی و خود کشی ، یعنی حد معینی است که در آن خود کشی پاسخ و راه حل پوچی محسوب میشود . میتوان بعنوان يك اصل پذیرفت که وقتی آدمی نمیخواهد خود را بفریبد ، باید آنچه را که درست می‌پندارد جامعه عمل ببوشاند . پس اعتقاد به پوچی زندگی ، باید راهنمای رفتار او باشد . انسان میتواند به روشنی و بی آنکه چهره غم‌انگیزی بگیرد از خود بپرسد : آیا راه حلی از این دست مستلزم آنست که آدمی هر چه زودتر موقعیت بفرنج

خود را ترك كند؟ این کنجکاو ی بجا و حق آدمی است. البته منظور کسانی هستند که میخواهند با خویشان به توافق برسند. وقتی مسأله بدینگونه ساده مطرح میشود ممکن است در عین حال ساده و غیر قابل حل بنظر برسد. اما بیهوده تصور میشود که پرسشهای آسان موجب پاسخهایی میشوند که از سؤال مشکلتر نیستند، و پنداشته میشود که سؤال بدیهی مستلزم جواب بدیهی است. در بدو امر، و با بازگون کردن اجزاء مسأله، همانطوریکه گروهی خودکشی میکنند و کسان دیگری خودکشی نمیکنند، چنین مینماید که بیش از دو راه حل فلسفی وجود ندارد. پذیرش زندگی یا رد آن. بدین ترتیب، مسأله بسیار ساده میشود.

ولی گروهی هم هستند که پیوسته میپرسند و هرگز به نتیجه نمیرسند. شوخی نمیکنم: وضع اکثریت مردم چنین است. و نیز مشاهده میشود که کسانی هم زندگی را نمیپذیرند ولی چنان زندگی میکنند که گوئی از دیدگاه اندیشه آنها پذیرفته اند. در واقع همانطوریکه نیچه عقیده داشت، این گروه بهر حال زندگی را پذیرفته اند. برعکس، کسانی که خودکشی میکنند، غالباً اتفاق می افتد که به معنای زندگی اطمینان داشته اند. این تناقضها همیشه هست. حتی می توان گفت که در هیچ امر دیگری تناقضها تا این حد شدید نیست. بهمین دلیل اینجا منطق ضروری است. مقایسه عقاید فلسفی و رفتار کسانی که این عقاید را ابراز میدارند امری است رایج و متداول. ولی ناگفته نماند که از میان متفکرانی که منکر زندگی شده اند، هیچیک منطق خود را برای طرد زندگی بکار نبرده است، جز کی ریلوف که به ادبیات تعلق دارد، پره گرنوس که زائیده افسانه است و ژول لوی که جزء مفروضات است. غالباً بعنوان شوخی داستان شوپنهاور ذکر میشود که در برابر میز انباشته از خوردنی و نوشیدنی می نشست و به ستایش خودکشی می پرداخت. کجای این کار خنده

آور است؟ فاجعه را با این ترتیب جدی نگرفتن چندان مهم نیست، ولی این طرز عمل سرانجام قضاوتی در مورد عامل آن پیش می‌آورد. در برابر تناقضات و تیرگیها، آیا میتوان معتقد شد که هیچ رابطه‌ای میان عقیده ما در مورد زندگی و اقدام به ترك آن وجود ندارد؟ در این مورد نباید اغراق کرد. شوق زندگی حالتی است که از همه مصائب جهان برتر است.

عمل کمتر از اندیشه نیست و تن آدمی از نیستی میگریزد. پیش از آنکه بتفکر عادت کنیم، به زندگی خود میگیریم. در شبانی که هر روز اندکی به مرگ نزدیکترمان میکند تن ما اثر این پیشروی چاره‌ناپذیر را نگه میدارد. خلاصه اساس این تناقض حالتی است که من آنرا «گریز» مینامم. چرا که این گریز از نیستی در عین حال کمتر و برتر از «گذران عمر» است که پاسکال بدان توجه داشت. گریز مرگ آلوده که سومین درونمایه این مقاله است همان «امید» میباشد: امید به زندگی اخروی، که باید «فیض» وصول بدان را داشت، حقه کسانی است که نه بخاطر خود زندگی، بلکه در راه عقیده پاک و ارجمندی زندگی میکنند که برتر از زندگی است، این عقیده، زندگی را تلطیف و تطهیر میکند، بدان معنایی می‌بخشد و ضمناً آنرا رسوا میکند.

بدین ترتیب، همه چیز دست به دست هم میدهد و در این امر اخلاص و آشفتنگی پدید می‌آورد. بیهوده نیست که گروهی لفاظی پیشه کردند و چنین تظاهر میکنند که اعتقاد به پوچی زندگی، الزاماً قبول آنست که بگوئیم زندگی به زحمت زیستن نمی‌ارزد. در حقیقت، بین این دو حکم هیچ تناسب بعیدی وجود ندارد. منتها نباید بگذاریم که آشفتنگی‌ها و جدائیها و بی‌خردیهایی که تاکنون ذکرش گذشت گمراهمان کنند. باید پرده‌ها را به کنار زد و مسأله واقعی را شناخت. خود را میکشند چون زندگی به زحمت زیستن نمی‌ارزد. البته این حقیقتی است، ولی

حقیقتی عقیم و بی ثمر؛ چرا که این حقیقت، مبتذل و معلوم خاص و عام است. ولی آیا این توهین به زندگی، این مهر باطله‌ای که بر جبین هستی میزنیم، بدان علت است که زندگی بی معنی است؟ آیا پوچی زندگی مستلزم آنست که با توسل به حیات اخروی یا دست یازیدن به خودکشی از آن بگریزیم؟ این مسأله باید روشن و دنبال شود، باید با کنار گذاشتن مسائل دیگر آنرا مبرهن ساخت، آیا پوچی و بیهودگی دلیل خودکشی است؟ باید رسیدگی به این مسأله را جدا از همه شیوه‌های فکری و لفاظی‌های مردم بی خیال به سایر مسائل ترجیح داد. لفاظیها، عقاید ضد و نقیض و علل روانی که «عینی اندیشان» عادت دارند در هر مسأله‌ای وارد کنند در این پژوهش و این سودا جایی ندارند. در این مسأله ما نیازمند اندیشه‌ای بیدادگرانه، یعنی منطقی هستیم. و این کار آسانی نیست. منطقی بودن همیشه ساده است. اما تقریباً محال است که تا پایان کار منطقی باقی بمانیم. پس کسانی که به زندگی خود پایان میدهند تا آخرین نقطه احساس خود رفته‌اند. تفکر در مورد خودکشی فرصتی است که تنها مسأله مورد علاقه خود را مطرح کنم: آیا منطقی تا سرحد مرگ هست؟ نمیتوانم پاسخ این مسأله را بدانم، مگر آنکه بی سودای غیر منظم و تنها با چراغ حقیقت و وضوح این استدلال را پی گیرم. منشاء این استدلال را در همین مقاله بیان میکنم. من این کار را استدلال پوچی می‌نامم. کسان بسیاری این کار را آغاز کرده‌اند. هنوز نمیدانم آیا این کسان به مسأله وفادار مانده‌اند یا آنرا رها کرده‌اند.

وقتی کارل یاسپرس عدم امکان تشکیل وحدت جهان را اعلام میداشت بناله گفت:

«این محدودیت مرا بسوی خویشتن یعنی به جایی میرسد که دیگر نمیتوانم در دیدگاهی عینی که کاری جز نمایاندن آن ندارم قرار گیرم؛ در این دیدگاه، نه‌ذات من میتواند موضوع پژوهش من قرار گیرد نه هستی

دیگری . « این مرد به دنبال بسیار مردان دیگر کویر بی آبی را مجسم می کند که در آن اندیشه به مرزهای خود میرسد . آری، در پی مردان بسیاری، اما اینان چه شتابزده در خروج از این کویر سوزان ! در حالیکه مردان بسیاری با آخرین خم راهی رسیده اند که اندیشه در آن در میماند؛ و بسیاری از این مردان داعیه ای هم نداشته اند . و حال آنکه آنان از گرمی ترین نعمت خود یعنی از جان شیرین صرف نظر کردند . دیگرانی هم که سلطان قلمرو اندیشه بودند پهلوی نهی کردند ، ولی با کشتن اندیشه هایی که آهنگ شورش پاك داشت . برعکس ، مردی آنست که تا سرحد امکان از این اندیشه ها دل نکینم و رویش شگفت انگیز گیاهان این نواحی دور دست را دقیقاً بررسی کنیم . سرسختی و هشجاری، ناظران بصیر بازی ناجوان مردانه ای هستند که در آن پوچی و مرگ و امید گفتگو می کنند . روانمان میتواند حرکات این رقص ساده و پیچیده را تشریح کند، پیش از آنکه این حرکات را خود بفهمد و مبرهن سازد .